

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رادیو تهران-۴

قصه‌های هزار و یک‌شب

جلد سوم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

تحقیق و توسعه رادیو

شهریور ۱۳۸۵

تهران

سرشناسنامه:	عاملی، حمید، - ۱۳۲۰
عنوان و پدیدآور:	هزار و یکشب / نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو.
مشخصات نشر:	تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴ -
فروست:	متون رادیو تهران ۲.۲
شابک:	964-8828-16-4 (ج.۳): (ج.۲): 964-8828-08-3
یادداشت:	(ج.۱): 964-8828-04-0
یادداشت:	فیفا
یادداشت:	ج. ۳: ۱۳۸۵ (فیفا).
یادداشت:	عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یکشب.
عنوان دیگر:	قصه‌های هزار و یکشب.
عنوان دیگر:	قصه‌های هزار و یکشب.
عنوان دیگر:	الف لیله و لیله، فارسی
موضوع:	داستان‌های کوتاه فارسی - - قرن ۱۴
شناسه افزوده:	صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۴ ۴۴ الف/۸۸۷ / ۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیویی:	۱۳۸۴ ۴۲۵۷ ع ۸ / ۶۲ ق ۳
شماره کتابخانه ملی:	۴۳۱۱۰-۸۳م



نام کتاب: هزار و یکشب (جلد سوم)

نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروف‌نگار: سعیده صولتی

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

شمارهٔ پژوهش: ۴۷۴

تاریخ انتشار: ۱۳۸۵

نوبت چاپ: چاپ اول

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۰۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران،

ساختمان شهدای رادیو تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نامبر: ۲۲۰۵۳۲۰۲

هرگونه استفادهٔ کلی منوط به اجازهٔ کتبی از اداره کل تحقیق و توسعه صدا می‌باشد.

فهرست مطالب

پیش‌گفتار	یک
قصه کوتاه دلچسب	۱

پیش‌گفتار

خواننده شریف و عزیز!

اکنون که با افتخار، جلد سوم داستان‌های هزار و یک شب را تقدیمتان می‌داریم، لازم است در ابتدا متذکر شویم که در دو جلد تقدیمی قبلی، بعد از مقدمه و همچنین داستان چگونه قصه‌گو شدن شهرزاد، و ماجرای شهرباز و شاه زمان، شهرزاد در سی و چهار شب و ما در دو جلد، به ترتیب داستان‌های بازرگان و عفریت، ماهیگیر و عفریت، ملک یونان و کلیم رویان، سه خاتون بغدادی، غلام سیاه دروغگو، شمس‌الدین و نورالدین و شایان مصری را تعریف کردیم.

اینک در آغاز سی و پنجمین شب قصه‌گوئی شهرزاد [و در این جلد]، قصد داریم قصه کوتوله دلک را برایتان نقل کنیم. قبل از آغاز قصه کوتوله دلک که مورد استناد و مأخذ، نسخه ترجمه شده عبداللطیف تسوجی تبریزی می‌باشد که بازسازی و پردازش و دوباره‌نویسی شده است، باز هم یادآور می‌شویم در این کار جدید همه داستان‌ها را پالایش کرده و

بخصوص پاره‌ای از آنها را تغییر داده‌ایم و با توجه با اینکه اصل و ریشه داستان‌های هزار و یک شب، هندی، چینی، عبری، مغولی و تاتاری و بخصوص پارسی بوده، در قرن سوّم هجری از زبان پارسی به عربی ترجمه شده است. داستان‌هایی در بغداد به آن اضافه و سپس از بغداد به مصر رفته و قصه‌هایی هم در مصر به آن اضافه گردیده که همه آن اضافه کردن‌ها ناشیانه هم بوده است، بنابراین ما در بازسازی و پالایش داستان‌ها، حتی بسیاری از نام‌ها را تغییر داده‌ایم؛ از جمله آنکه نام شایان مصری که در جلد دوّم تقدیم داشتیم، در اصل علی مصری بوده، ولی چون نام مبارک علی، مربوط به اسامی دوران اسلامی می‌باشد، اما زمان وقوع ماجراهای داستان، به حداقل هزار سال پیش از اسلام برمی‌گردد، لذا نام علی مصری را به شایان مصری تغییر دادیم. همچنین قصّه‌ای را که در این کتاب با نام «کوتوله دلقلک» آغاز می‌کنیم، در همان نسخه ترجمه شده توسط عبداللطیف تسوجی، نامش «حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی» است. در نسخه ویرایش و چاپ شده در سال ۱۳۸۰ باقدری تفسیر، نامش «حکایت خیاط و احدب و طیب و مباشر و سمسار» آمده، که به جای یهودی، طیب و به جای نصرانی، سمسار انتخاب شده است و ما در این کتاب، آن نام طولانی و گیج‌کننده را، به «کوتوله دلقلک» تغییر داده‌ایم؛ زیرا آنچه باعث می‌شود تا پای یک خیاط و یک یهودی و یک نصرانی و همچنین مباشر سلطان، در قصّه باز شود، وجود یک گورپشت کوتوله مضحک است که ما را بر آن داشت تا نام

پیشگفتار سه

طولانی قصه را به این صورت تغییر دهیم. اینک این شما و این هم
شیرین‌زبانی‌های سحرکننده شهرزاد قصه‌گو:

قصه کوتوله دلکک

و اما ای ملک جوان بخت، در دوران دور و سالیان گذشته، در سرزمین چین، پادشاهی، دلککی داشت با قامتی خمیده و قدی کوتاه و قیافه‌ای مضحک، که حرکات ساده لوحانه و رفتار کودکانه‌اش، عبوس‌ترین آدم‌ها را به خنده وامی داشت و خشمگین‌ترین چهره‌ها را، به متانت و آرامش سوق می‌داد. بخصوص وقتی که دلکک سر حال بود، صداهای عجیب و غریبی هم از خود درمی‌آورد، و در برابر سؤالاتی که از او می‌شد، جواب‌های سر بالا و بی‌سروتهی هم می‌داد. بخصوص آن زمانی که، سر به سر اطرافیان پادشاه می‌گذاشت و ادای آنها را درمی‌آورد و شاه را می‌خنداند، بیشتر عزیز می‌شد و مورد توجه فراوان‌تر سلطان قرار می‌گرفت.

تا اینکه یکبار، اختیار از دست کوتوله دلکک بیچاره دررفت و پشتش را به سلطان کرد و رفتاری نمود و صدائی غیر از مجرای دهان، از وی خارج شد. ناگهان سلطانی که در حال قهقهه زدن بود، از کوره دررفت و

فریاد کشید «این احمق جسور را از جلوی چشم من دور کنید، اصلاً او را از دربار من بیرون بیندازید، که دیگر، از دیدن ریختنش، حالم به هم می‌خورد». درباریان و اطرافیان همواره نیش زبان خورده منتظر چنین دستور، کوتوله دلک بیچاره را کتک مفصلی زدند و از دربار بیرونش کردند. دلک بدبخت کتک خورده، در گوشه کوچکی نشسته و زار زار گریه می‌کرد. آخر، گریه کردن دلک کوتوله هم، به نوعی مخصوص خود بود و هر کس آن گونه گریه کردن را می‌دید، محال بود که خنده‌اش نگیرد. اما ای حضرت سلطان، بشنوید از مرد خیاطی که او در همان شهر زندگی می‌کرد و چون خیاط مخصوص دربار بود، روزگاری خوش و زندگانی مرفه‌ی هم داشت. از قضا در همان روز، مرد خیاط و همسرش، به قصد تفریح و تفرج و همچنین خرید مایحتاج از خانه خارج شده و از دکان طبّاحی شهر، ماهی سرخ کرده‌ای خریده و در حال برگشت به خانه بودند که چشم زن مرد خیاط به کوتوله دلک گریان افتاد و بنای خندیدن را گذاشت و از رفتن بازایستاد و به قول معروف در جای خود میخکوب شد. شوهر یا همان مرد خیاط چینی، همسرش را صدا زد و علت ایستادنش را پرسید که پاسخ شنید «اگر می‌خواهی به دنبال بیایم، باید اجازه دهی که من، این کوتوله مضحک را هم با خود به خانه بیاورم». بالاخره پافشاری‌های زن، در مرد خیاط مؤثر افتاد و شوهر از کوتوله پرسید: آیا حاضری که همراه ما به خانه‌مان بیایی؟ که کوتوله دلک از خدا خواسته، با سر، جواب مساعد داد و شادمانه از اینکه در آن شب سرد

زمستانی، سقفی برای خوابیدن پیدا کرده به دنبال مرد خیاط و همسرش روان شد و برای اینکه تشکر خود را ابراز کند، صداهائی از دهان خود درآورد و حرکاتی را انجام داد، که باز به قول معروف، زن و شوهر، از خنده روده بر شدند.

چون آنها به خانه رسیدند، سفره‌ای پهن کردند و ماهی خریداری شده بریان را با نان و لیموترش در وسط آن نهادند و قبل از آنکه خود شروع به خوردن کنند، زن تکه‌ای بزرگ از ماهی بریان را، با تیغ و استخوان برید و آن را به دست کوتوله دلک داد و گفت: این تکه مال تو. اما شرطش این است که آن را یک نفس و نخائیده و نجوئیده فرو دهی که دلک آن تکه بزرگ ماهی را گرفت و به دهان برد. همسر مرد خیاط، برای آنکه مبادا دلک، تکه ماهی تیغ‌دار را، از دهان خود بیرون بیندازد، و یا آنکه آن را بجود و فرو دهد، یک دست بر پشت کوتوله گذاشت و با دست دیگر، جلوی دهانش را گرفت و او را ناگزیر از فرودادن یکباره کرد، که آن لقمه بزرگ تیغ‌دار، در گلوئی کوتوله دلک گیر کرد و او را خفه نمود. چون آنها دیدند که دلک بیچاره بخت برگشته، قالب تهی کرد و مُرد، مرد خیاط رنگ از رخسارش پرید و چون فتر از جا جهید و فریاد کشان گفت: زن، بیچاره شدیم که این مردک نزد ما در این خانه جان داد، و تصوّر هم نمی‌کنم بی‌صاحب باشد. وای بر ما اگر وی همان دلک معروف دربار باشد.

زن چون آن وضع را دید و آن سخنان را از شوهرش شنید، از ترس

چون بید لرزید و ناله کنان گفت: پس چرا تعلل می‌کنی؟ چرا گیج و مات مرا نگاه می‌کنی؟ زودتر دست به کار شو و سستی مکن و وقت را از دست مده، مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند:

آن مکن در عمل، که آخر کار
خوار و مذموم و متهم باشی

در همه حال عاقبت‌بین باش
تا همه وقت محترم باشی

مرد خیاط، مستأصل و درمانده، فریاد کشید: به جای شعر خواندن و نصیحت کردن، بگو تا چه کنم. زن، فوری گفت: برو یک چادر شب بیاور و این بخت برگشته مرده را، در چادر شب بپیچ، که من آن را در بغل گرفته و تو هم راه خانه طیب شهر را در پیش بگیر، و هر که در طول راه، از تو سؤال کرد، بگو فرزندانمان حالش به هم خورده و او را نزد طیب شهر می‌بریم. مرد خیاط درمانده خودباخته برخاست و چادرشبی آورد و کوتوله مرده را داخل آن پیچید و زیر بغل زن نهاد و دوتائی از خانه بیرون شده و شتابان رو به سوی خانه طیب نهادند. شحنه‌هائی که در آن موقع شب آنها را می‌دیدند و از خیاط می‌پرسیدند: درون بسته‌تان چیست و قصدتان چه و مقصدتان کجاست، زن و مرد هر دو، یک صدا و با هم می‌گفتند: کودکمان از شدت تب بی‌هوش شده و او را به خانه طیب شهر می‌بریم.

بالاخره مرد خیاط و زنش، با چادر شبی که دلقک بخت‌برگشته بیچاره در آن پیچیده شده بود، به در خانه طیب رسیده و دق‌الباب کردند. کنیزکی سیاه، در را باز کرد و پرسید چه پیش آمده که این موقع شب به

سراغ طبیب آمده‌اید؟ زن گفت: بچه‌ام تب کرده و بی‌هوش شده، و برای آنکه سرما نخورد او را لای این چادر شب پیچیده‌ایم. این دو سکه زر را از ما بگیر و با عذرخواهی تمام به آقای طبیب بده و از او خواهش کن که جهت معالجه این کودک بی‌گناه، از بستر برخیزد. ضمناً این یک سکه هم، به پاس قدردانی و تشکر، از آن خودت باشد.

چون کنیزک سکه‌ها را گرفت و برای بیدار کردن طبیب به درون خانه رفت، زن، کوتوله دلک بی‌جان را در حالت نشسته، به دیوار هشتی خانه تکیه داد و چادر شب را بر سرش انداخت و به شوهرش گفت: عجله کن، که باید هر چه زودتر از اینجا دور شویم، زیرا اگر این دلک، همان طور که حدس زدی کوتوله معروف دربار پادشاه باشد، ایستادن همان و زیر تیغ جلاد دربار، جان دادن، همان. بعد از گفتن آن عبارت، زن و مرد، شتابان در تاریکی کوچه ناپدید شدند.

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که مرد طبیب دو سکه زر گرفته، بدون آنکه فانوسی را روشن کند شتابان به سوی هشتی در خانه با چشمان خواب‌آلود راه افتاد و او که چشمان خود را به در خانه دوخته بود و با سرعت هم قدم برمی‌داشت و جلوی پایش را نگاه نمی‌کرد، ناگهان پایش به چادر شب گیر کرد، پیچید و در همان هشتی خانه، بر زمین افتاد. درحالی‌که، جنازه دلک کوتوله هم زیر تنش بود، طبیب که مرد بسیار فربه و چاقی بود و قدی نسبتاً کوتاه داشت، خود را عجیب باخت و هر چه کرد نتوانست خودش را جمع و جور کرده و از زمین بلند کند. بنابراین فریادش

به آسمان بلند شد که یکی به کمک من بیاید. دو پسر ترسان از خواب پریده‌اش با شنیدن صدای پدر در تاریکی، به جانب هشتی‌خانه دویدند، که هر دوی آنها هم پایشان به هیکل فربه افتاده در هشتی خورد و روی پدر افتادند.

چون آن حوادث پشت هم در تاریکی رخ داد، کنیزک رفت و فانوس آورد و پسران هم برخاسته و پدر فربه و چاق خود، یا طبیب حاذق شهر را، از جا بلند کردند. طبیب تا چشمش در روشنائی نور فانوس، به جنازه کوتوله دلک دربار افتاد او را شناخت و دو دستی بر سر خود زد و گفت: بیچاره شدم، زیرا این من بودم که با تنه گنده خود، روی دلک دربار افتادم و او را خفه کردم. وای بر من که اگر سلطان بفهمد، دلک لوس و نُرش را من کشته‌ام، یقیناً سرم را از تنم جدا می‌کند، زیرا او همیشه ادایم را نزد سلطان درمی‌آورد و من هم عصبانی می‌شدم و گاهی به او بد و بیراه می‌گفتم. یقیناً سلطان خیال خواهد کرد، من از روی عمد و قصد او را کشته‌ام. آنگاه از کنیزک خود پرسید: آنها که این دلک را اینجا آوردند کجا رفتند؟ اصلاً کی بودند؟ به تو چی گفتند؟ که کنیزک پاسخ داد: آنها خودشان را پدر و مادر این بچه معرفی کردند، ضمناً همین جا هم ایستاده بودند، ولی وقتی دیدند، شما روی بچه‌شان افتادید و او را کشتید، رفتند داروغه‌خانه تا شکایت کنند و مأمور بیاورند. طبیب باز هم دو دستی بر سرش زد و گفت: حالا که این دلک دیوانه مرد این همه صاحب پیدا کرده؟ پس چرا تا زنده بود، همه می‌گفتند دلک دربار، بی پدر و مادر

است؟!

بالاخره طیب و دو پسر و همسرش، و کنیزک، بعد از چند دقیقه مشورت، تصمیم گرفتند، جنازه کوتوله دلک را، از روی پشت بام به خانه همسایه پرت کنند، زیرا در همسایگی مرد طیب، مباشر سرآشپز دربار و مأمور خرید آشپزخانه سلطان، سکونت داشت. همسر مرد طیب، اضافه کرد چون مباشر، گوشت دام‌ها و پرندگان را، در حیاط خانه‌اش بعد از خرید از بازار و برای بردن به آشپزخانه دربار تمیز می‌کند، لذا همیشه از لای در پشت حیاط، تعدادی گربه و سگ برای خوردن خرده گوشت‌های بی‌مصرف و استخوان‌های پس مانده می‌آیند. پس ما اگر جنازه مزاحم این دلک را، از پشت بام، به حیاط خانه مباشر بیندازیم، به‌طور حتم و یقین خودمان را، از شر عواقب بعدی این ماجرا، خلاص خواهیم کرد.

همگان و بخصوص طیب، با آن پیشنهاد موافقت کردند و دو پسر، جنازه دلک را به پشت بام خانه بردند و برای آنکه، فرو انداختن جنازه، ایجاد سر و صدا نکند، از دو طرف هر کدام، یک دست جنازه را گرفتند و به آهستگی او را سرازیر کردند. در نتیجه، جنازه، با دو پا، رو به دیوار، جلوی در انباری به زمین رسید و دو دستش به در انبار برخورد کرد و در همان حالت ایستاده، در حالی که دو دستش چسبیده به در انبار بود قرار گرفت، به ترتیبی که هر کس جنازه را در آن حالت می‌دید، تصور می‌کرد شخصی می‌خواهد با فشار دو دست، در انبار را باز کند. پسران طیب، چون از آن کار فارغ شدند، شتابان به نزد پدر برگشتند و وی را مژده دادند و گفتند: برو و آسوده بخواب، زیرا دیگر هیچ وقت و هیچ کس، به سراغ

تو نخواهد آمد و هرگز هم به جرم کشتن دلقک کوتوله دربار، محاکمه و قصاصت نخواهند کرد.

و اما ای سلطان بزرگوار، بشنوید از مباشر که شب دیروقت به خانه آمد و در حالی که ظرف روغنی در دست داشت، داخل حیاط شد تا ظرف روغن را، در انباری گوشه حیاط جای دهد. از اتفاق، مباشر هم بدون فانوس، درحال فشار دادن در انبار و بازکردن آن بود که ناگهان با عصبانیت، چوبدستی خود را از کنار حیاط برداشت و فریاد کشان گفت: به به چشمم روشن، سگ و گربه دله کم داشتیم که سر و کله آقا دزده هم پیدا شد، الان حساب تو دزد جسور را می‌رسم، تا هوس آمدن به خانه مباشر سلطان، از سرت بیفتد و بعد بی‌رحمانه و با غیظ، سه ضربه محکم با چوبدستی، بر سر جنازه در آن حالت ایستاده زد، که جنازه نقش زمین شد و بعد مباشر با خود گفت: بروم فانوس بیاورم تا قیافه نحس این بچه دزد چیره‌دست را ببینم، من تا به حال، بچه به این فسقلی و اینقدر زبر و زرنگ ندیده بودم. مرد مباشر، به آشپزخانه گوشه حیاط رفت و فانوسی روشن کرد و چون به بالای سر جنازه کوتوله دلقک رسید و چهره او را دید، فانوس از دستش افتاد و دو دستی محکم به سرش زد و ناله کنان گفت: خدایا به دادم برس که بیچاره شدم، آدم نکشتم نکشتم، تا اینکه دلقک مخصوص اعلی حضرت را کشتم.

بعد از گفتن این جمله، مرد مباشر از حال رفت و چون بعد از ساعتی به حال عادی برگشت، با خود اندیشید که چه کند چه نکند، و بر سر جنازه چه بلائی بیاورد، زیرا اولاً باورش شده بود، دلقک را خودش کشته، و ثانیاً

شنیده بود که سلطان سرزمین چین، از کرده خویش، بعد از ساعتی پشیمان شده و فرآشان را برای یافتن دلک، در شهر مأمور کرده است. لذا با خود گفت: اگر پادشاه بفهمد که من، دلک او را کشته‌ام، بدون درنگ دستور می‌دهد سر از تنم جدا کنند. به این جهت، جنازه دلک را به دوش گرفت و آنچنان که مردی، کودک خواب‌آلود خود را به خانه می‌برد، با عجله به سوی کوی خراباتیان به راه افتاد و در آن محله، او را در مسیر راه مردمان مست از خرابات برگشته، نهاد، با این خیال و تصور، که اگر کسی چشمش به جنازه بیفتد، فکر می‌کند وی مردی است که در خوردن شراب زیاده‌روی کرده و مرده است. مباشر بعد از نهادن جنازه کوتوله دلک در آن محل، نفسی به راحتی کشید و گفت: شکر خدا که راحت شدم، زیرا اگر دیر جنبیده بودم، سرم بر باد رفته بود.

و اما ای همسر والا و ای شوهر دانای من، باید به عرض سرور خود برسانم که، مباشر و مأمور خرید آشیپزخانه دربار سلطان سرزمین چین، پسری داشت سرور بیعار و ولگرد بیکار، که اوقات روزش، با معاشرت دوستان ناباب صرف می‌شد و هنگام شبش، به انجام اعمال ناصواب و گاهی نشستن پای صحبت نقالان می‌گذشت، که خروارها نصیحت پدر، به اندازه‌ارزنی، در ذهن آلوده او اثر نکرده بود و هرگز هم، رعایت حال پدر، و وضع و موقعیت او را نمی‌کرد. مباشر تقریباً از هر حیث مرفه سلطان، تنها غصه‌اش وجود آن پسر نااهل و ولگرد و سر به هوا بود، که نزدیک‌های سحر، تازه به خانه می‌آمد و تا غروب آفتاب در خواب بود و

بالاخره با ناله و نفرین مادر، از خواب برمی‌خاست.

از جمله، آن نیمه شبی که مباشر، جنازه کوتوله دلچک را، به کوی خراباتیان برد و در گوشه‌گذری نهاد، هنوز پسر به خانه نیامده بود. در آن شب، بی آنکه پدر بداند، پسرش در کوی خراباتیان بود و اما چند دقیقه‌ای بعد از آنکه پدر، جنازه را در آن محل نهاد و رفت، پسر باده‌نوشیده و مست از آنجا عبور کرد، و چون چشمش به جنازه دلچک افتاد، به خیال آنکه با مست از پا درآمده‌ای مثل خودش روبه‌رو شده است، تصمیم گرفت جیب‌های او را خالی کند. چون پسر مست سر از پا شناس ایستاد و خم گشت و دست در جیب دلچک نمود، گزمه‌ها رسیدند و او را دستگیر کردند و چون خود را با جنازه دلچک روبه‌رو دیدند، پسر را به جرم مستی و قتل، و مبادرت به دزدی، به داروغه‌خانه بردند، تا صبح، قاضی شهر، فرمان قصاص آن پسر را صادر کند. ضمناً جنازه را هم به انباری پشت حیاط داروغه‌خانه کشاندند تا بعد از رؤیت قاضی خاکش کنند.

و چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب دربر بود و شهرزاد هم لب از سخن فرو بست و دمی بیاسود.

پایان شب سی و پنجم

و اما ای شهریار فهیم و دل آگاه و شهرزاد قصه گو را، حامی و پشت و پناه!
در دنباله داستان کوتوله دلکک که دیشب قسمت اول آن را به عرض عالی
رساندم، با اجازه ادامه می‌دهم که:

صبح روز بعد، چون قاضی شهر به داروغه‌خانه آمد و سرکرده
گزومه‌های شهر، گزارش شب قبل را، به عرض رسانید، داروغه شهر امر
کرد، که قاتل و جنازه مقتول را به حضورش بیاورند و چون چشم قاضی،
بر جنازه دلکک بیچاره افتاد، فریاد کشید: وای بر من که اگر سلطان بفهمد،
دمار از روزگار من برمی‌آورد، زیرا به علت ناامنی شهر و اهمال گزومه‌های
داروغه خانه، وضع به آنجا کشیده می‌شود که دلکک مخصوص دربار را،
در محله خرابات شهر می‌کشند و بعد فریادکشان دستور داد، تا چوبه دار
بر پای دارند و جوان قاتل را، در میدان شهر، و در ملأ عام اعدام کنند.

پسر نااهل هوشیار گشته، بنای عجز و لایه را گذاشت و گفت: من
دلکک را نکشتم بلکه فقط قصد خالی کردن جیب‌های او را داشتم که
گزومه‌ها دستگیرم کردند. و چون التماس هایش تأثیر نکرد، خود را به
قاضی معرفی کرد و از او مهلت خواست، تا پدرش را خبر کنند که پدر

بیاید و برای آخرین بار او را ببیند.

حال، حضرت سلطان اجازه می‌فرماید که قدری به عقب برگشته و معروض دارم، زمانی که پسران طیب، به آن گونه که گفته شد، جنازه کوتوله دلک را به حیاط خانه مباشر سلطان انداختند و رفتند و خوابیدند، کنیزک فضول خانه طیب شهر، همچنان بر سر پشت بام خانه نشست و تمام ماجراهای مباشر و با چوب به جان جنازه دلک افتادن و سپس وی را بر دوش نهادن و از خانه خارج کردنش را به چشم خود دید و صبح روز بعد هم، تمام دیده‌های خود را برای صاحب خود، که مرد طیب باشد، تعریف کرد. و اما چون مأموران داروغه به در خانه مباشر آمدند و ماجرای دستگیری پسرش را به او خبر دادند، مباشر فریاد کشید، پسر قاتل نیست، دلک دربار را من کشتم و جنازه‌اش را من، در کوی خراباتیان رها کردم، و فوراً با پای برهنه و بدون دستار، به جانب داروغه‌خانه دوید.

چون مباشر مقابل داروغه شهر رسید و پسرش را کت‌بسته، در گوشه تالار دید، گریه‌کنان، تمام ماجرا را بازگفت و از داروغه خواست، تا از کشتن فرزندش چشم‌پوشی کند و او را به جای فرزند به قصاص برساند. قاضی شهر هم، حدّ مستی و می‌خوارگی و مجازات اقدام به دزدی را، در مورد پسر اجرا کرد و به مباشر گفت: حضرت سلطان، یک ساعت بعد از اخراج دلک از دربار، پشیمان شدند و به من دستور دادند که زنده یا مرده دلکشان را به هر شکل که شده پیدا کنم. حال که جنازه دلک، و قاتلش را که تو باشی، یافته‌ام، چاره‌ای جز آن ندارم که، ابتدا تو را به جرم

آدمکشی و قتل دلچک مخصوص دربار، به دارمجازات بیاویزم و بعد، گزارشش را به عرض سلطان برسانم، زیرا اگر در این مورد نیز درنگ کرده و تعلل ورزم، آن وقت سر هر دوی ما بر باد خواهد رفت، چون مجازات تو که اعدام باشد، به جرم قتل حتمی است. پس حالا چرا من، با این دست و آن دست کردن، سر خود را بر باد دهم؟!

مباشر با التماس از داروغه تقاضا کرد، فقط مهلت اندکی بدهد و کسانی را به در خانه و به دنبال همسرش بفرستد و اضافه کرد، پسر نااهل و لاابالی من، در حدی نیست که من وصیت خود را به او بگویم، پس اجازه بدهید تا همسرم بیاید. چون قاضی با آن تقاضا موافقت کرد، مأموران به در خانه مباشر رفتند و ماجرا را با همسر او در میان گذاشتند. همسر مباشر، چون آن خبر را شنید، غش کرد و در وسط حیاط خانه افتاد. در تمام مدتی که زنان همسایه، در صدد به هوش آوردن زن مباشر سلطان بودند، کنیزک مرد طیب از پشت بام، به تماشا مشغول بود و چون همسایگان، زن را به هوش آوردند و او شیون‌کنان راهی داروغه‌خانه شد، کنیزک هم، با سرعت خودش را نزد طیب رسانید و تمام ماجرا را برای وی تعریف کرد. طیب به فکر فرورفت و معاینه بیمار دیگر خود را ناتمام گذاشت و ردا بر دوش انداخت و گفت: نه، این درست نیست، دلچک دربار را من کشتم. اگر چشم کورم را باز می‌کردم و فانوس در دست می‌گرفتم و جلوی پایم را نگاه می‌کردم، با این هیکل صدمنی، روی آن بدبخت بیچاره نمی‌افتادم. نه، این درست نیست، اگر قرار است کسی

سرش بالای دار رود، آن سر، سر من است. و در حالی که به کنیزک می‌گفت: برو به پسرانم بگو، که هر چه زودتر خود را به داروغه‌خانه برسانند، دوان دوان از خانه خارج شد. اما چون زن مرد مباشر آشپزخانه سلطان، به داروغه‌خانه رسید، مرد مباشر شروع کرد به وصیت برای همسرش، و چون وصیت تمام شد، مأموران آماده بردن وی به میدان شهر برای به دار آویختنش شدند که طیب شهر، با آن هیکل گنده که بوم غلطان در حال حرکت را در نظر مجسم می‌کرد، وارد داروغه‌خانه شد و فریاد کشید: دست نگه دارید، این مرد بی گناه را نکشید که سر بی گناه پای چوبه دار می‌رود، اما بالای دار نمی‌رود. دست نگه دارید، که قاتل منم و مباشر سلطان بی‌گناه است.

داروغه، در حالی که خنده‌اش گرفته بود و می‌گفت: عجب روزگاری است، از قاتل‌های آدم‌های درست و حسابی نمی‌شود هیچ ردّ و نشان درستی پیدا کرد اما برای یک کوتوله فسقلی، تا به حال چند قاتل پیدا شده، دستور توقف عملیات اجرای حکم اعدام، برای مرد مباشر را داد و از طیب، ماجرا را پرسید. طیب هم تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود، جزء به جزء و مو به مو، برای قاضی شهر تعریف کرد. قاضی گفت: پس به این ترتیب، مباشر سلطان آزاد است. در مورد پسرش هم که حد جاری شده و به جزای مستی و مبادرت به عمل دزدی‌اش رسیده است. آن دو را رها کنید و این طیب آدم‌کش را به میدان شهر ببرید. هر چه زودتر، او را به جرم کشتن دل‌فک مخصوص دربار، دارش بزنید تا عبرتی شود برای

دیگران که دیگر در شب تاریک، بی چراغ در هشتی خانه و یا در شهر و معابر نگردند و چشمشان را خوب باز کنند.

و اما ای همسر مهربان و الاتبار، اجازه دهید که مرد طیب را، در بین راه داروغه‌خانه تا میدان اعدام شهر، برای مدتی کوتاه رها کنیم و سری به خانه مرد خیاط بزنیم. از فردای شبی که زن مرد خیاط، آن تکه ماهی تیغ دار و با استخوان را به مرد کوتوله داد و به او امر کرد که آن را نخائیده و نجویده فرو دهد و آن ماجراها که به عرض رساندم رخ داد، دچار دل درد شد؛ دل دردی آنچنان شدید که او را به پای مرگ کشاند. مرد خیاط که به خاطر عمل ناجوانمردانه‌اش با مرد طیب، جرئت نداشت برای مداوا و معالجه همسرش به سراغ او برود و می‌ترسید که او را به جرم قتل دلک کوتوله دربار دستگیر کنند، پرسیان پرسیان نشانی طیب محله دیگر شهر را گرفت و به در سرای او رفت تا وی را بر بالین همسرش بیاورد. طیب دوم، در حالی که شال و کلاه کرده و با سرعت از خانه خارج می‌شد، گفت: وقت ندارم، همکار بیچاره ما را دارند در شهر اعدام می‌کنند، حالا تو آمده‌ای و می‌گویی زخم دلش درد گرفته؟! اگر دل دردت خفیف است که حتماً سردی‌اش شده و عرق نعنا به او بده تا بخورد، و اگر دردت شدید است، در شهر پکن، طیب فراوان است.

مرد خیاط، دوان دوان دنبال طیب دوم رفت و پرسید آخر برای چه طیب حاذق شهر را می‌خواهند اعدام کنند؟ که پاسخ شنید، چون دلک مخصوص دربار را کشته است. مرد خیاط، بعد از شنیدن آن حرف‌ها لحظه‌ای ایستاد، لختی به فکر فرو رفت و ناگهان فریاد کشید، نه این

درست نیست دلکک را من کشتم. به هر حال او هم به دنبال طبیب دوّم دوان دوان، به جانب میدان عمومی شهر روان شد و درست موقعی به میدان رسید که مرد طبیب فربه گریان را آورده بودند و قصد داشتند که طناب دار را به گردنش بیندازند که مرد خیاط فریاد کشید: دست نگه دارید، این طبیب حاذق را نکشید، قاتل دلکک مخصوص حضرت سلطان منم.

همهمه‌ای در میدان درگرفت و مأموران دست نگاه داشتند و طناب دار را جمع کردند و طبیب و خیاط را با هم به داروغه‌خانه بردند. قاضی در حالی که واقعاً گیج شده بود گفت: مقدم قاتل چهارم به محضر ما مبارک باشد. نمی دانم چه حکمتی در کار است که اجرای امر ما در مورد مجازات قاتل آن دلکک بیچاره، به تأخیر می افتد. نمی دانم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است که هر کسی خودش را پیش مرگ دیگری می کند. حالا فداکاری پدر در راه پسر قبول، اما جانبازی طبیب، در راه مباشر و فداکاری شما برای طبیب شهر باعث تعجب من است. چون مرد خیاط گفت که من مردک کوتوله را وادار به خوردن تکه ماهی تیغ دار با استخوان، آن هم به صورت نخائیده و نجویده کردم، کلّ ماجرا برای قاضی شهر روشن شد. قاضی هم گفت: هر سه نفر، یعنی پدر و پسر و طبیب خلاصند، فقط این خیاط را به پای چوبه دار ببرید.

ناگهان صدای زنی از بیرون تالار محل کار داروغه شنیده شد که می گفت: شوهرم را نکشید، من را به جای او دار بزنید، این من بودم که دلکک دربار را وادار به خوردن ماهی تیغ دار، آن هم نجویده و نخائیده

کردم که باز هم دستور قاضی در اجرای حکم اعدام متوقف شد. باز هم، همه در بهت و حیرت فرو رفتند، بخصوص بهت و حیرت مرد خیاط، بیشتر از همه بود، زیرا تا ساعتی پیش، همسرش از درد داشت به خودش می‌پیچید.

و اما برای اینکه، حضرت سلطان، در کم و کیف رخدادهای این داستان شیرین و خنده‌دار قرار بگیرند، باید عرض کنم، موقعی که مرد خیاط، برای آوردن طبیب، قصد خروج از خانه را داشت، پیرزن همسایه را فرا خواند و از او خواهش کرد که ساعتی مراقب همسرش باشد تا او با طبیب برگردد، و چون پیرزن، علت دل درد زن را پرسید، از روی تجربه نبات داغ و عرق نعنائی درست کرد و آن یک کاسه عرق نعنا و نبات داغ را، با ظرفی مملو از عسل و ترنجبین به زن داد و گفت: ننه جان بخور که اینها برایت هیچ ضرری ندارد. من قول می‌دهم هنوز پای شوهرت به مطب طبیب نرسیده، حال تو خوب خواهد شد، زیرا گفتمی که ماست و ماهی و کاهو، آنهم بدون سکنجبین خورده‌ای، و حتماً پشتش هم چائیده یا ترسیده‌ای. بخور جانم که دواي درد و داروی سردی کردن تو، همین است. از عجائب آنکه آن دو لیوان شربت، چون آبی که روی آتش بریزند دل درد زن را شفا بخشید.

چون زن بهبود حاصل کرد، ضمن تشکر از پیرزن همسایه، از خانه بیرون رفت تا با پای خودش به مطب طبیب برود و شوهرش را برگرداند. و چون به خانه طبیب رسید، همسایه‌ها ماجرا را برای وی گفتند و زن هم،

توی سرزنان و بدو بدو، خودش را به داروغه خانه شهر پکن رسانید و گفت: شوهرم را نکشید، زیرا این من بودم که دلکک بیچاره دربار را وادار به خوردن نجویده و نخائیده ماهی تیغ دار کردم.

قاضی مات و مبهوت، در حالی که پیش رویش، مباشر دربار و پسرش، طبیب شهر و خیاط و همسرش ایستاده بودند، از زن خواست تا تمامی ماجرا را با دقت و از اول برایش تعریف کند. قاضی بعد از شنیدن ماجرا از زبان زن گفت: خدا را شکر که بالاخره، مسبب اصلی، و قاتل واقعی به چنگ عدالت افتاد. حال حکم آخر و قطعی من این است: مباشر و پسرش، همچنین مرد طبیب و خیاط آزادند. فقط این زن باید، به جرم کشتن دلکک مخصوص دربار، مجازات شود.

و اما ای ملک جوان‌بخت، هنوز، زن خیاط را، برای اجرای حکم اعدام، از تالار داروغه‌خانه بیرون نبرده بودند که، فرآشان و قراولان، فرمان ایست خبردار دادند و با صدای بلند گفتند: مقدم حضرت سلطان را، به داروغه آن شهر پکن گرامی می‌داریم. و آنجا بود که رنگ از روی همه، بخصوص داروغه شهر پرید. سلطان سرزمین پهناور چین، بعد از ورود، ابتدا رو به داروغه شهر کرد و گفت: شما بروید در خانه‌تان بنشینید، که حکم‌های صادره شما، درباره این پنج نفر، کمتر از کارهای آن دلکک بیچاره از دست رفته ما نیست. مأموران ما که شبانه روز، در همه جا، دنبال مردک دلکک ما می‌گردند، خیر حکم اعدام صادر کردن‌های فوری و بخشیدن‌های الکی و فوتی تو را، برای من آوردند. حتماً الان هم قصد

داشتی، در برابر آه و ناله و گریه و زاری این زن، او را هم ببخشی؟! مردک ابله، پس خون دلک مهربان ما چه خواهد شد، و خونبهای او را، چه کسی خواهد پرداخت؟ هر چه زودتر، جامه قضاوت از تن بی‌قابلیت خود در آور، که اگر باز هم اینجا بایستی، دستور می‌دهم، جلاد سر تو را هم، همراه و در کنار سر این پنج تن خطاکار بزنند. به نظر من که سلطان این سرزمینم، هر پنج نفر مستحق مرگند. اول سر این زن نادان خودخواه، که دلک بیچاره ما را، وادار به خوردن ماهی تیغ‌دار، آنهم نخائیده و نجویده کرد تا شادی کند و بخندد با تبر بزنید که ما اگر گاهی می‌خندیدیم، به خاطر حرکات مضحک و رفتار و حرف‌های مسخره دلک بود و هرگز، در صدد آزار رسانیدن به او نبودیم. پس این زن خودخواه حتماً محکوم به اعدام است. و اما این شوهر نادان و احمق، که عقل خودش را به دست زنش داد و نایستاد تا این حکیم صد منی بیاید و راه علاجی پیدا کند، او هم محکوم به اعدام است، زیرا شریک جرم است، و به جای آنکه یا در معامله دلک بکوشد یا قاتل را معرفی کند، آن کار ابلهانه را انجام داد. و اما ای طیب نابخرد بر فرض که دلک ما، زیر هیکل صد منی تو، خفه شد و مرد، آیا باید جنازه‌اش را، به خانه مباشر آشپزخانه دربار ما بیندازی؟ و ای مباشر کودن که دلم نمی‌خواهد دیگر ریخت تو را بینم، به جای آنکه، جنازه را به قبرستان ببری و خودت را به داروغه شهر معرفی کنی، پنهان کاری کرده و آن را در کوچه‌ای از کوچه‌های محله خرابات شهر رها می‌کنی؟ هر کدام از این اعمال نابخردانه شما، خنجری بوده که

بعد از غم‌مردن دلکک بیچاره ما، بر جگر ما خورد. فرمان همین است که صادر کردم. جلاد باید سر زن خیاط و شوهرش، طیب شهر و مباشر ما را بزند. اما تو پسرک، که حد شراب‌خواری و جزای مبادرت به دزدیات را دیده و کشیده‌ای، شنیده‌ام که شب‌ها در محله خراباتیان، پای صحبت نقالان می‌نشینی و قصه‌ها می‌شنوی. اول یکی از آن قصه‌هایت را تعریف کن تا ما بشنویم و بعد، شاهد زیر تیغ جلاد رفتن سر این چهار نفر خطاکار و قاتل باشیم.

چون قصه کوتوله دلکک، در دومین شب تعریف بدینجا رسید، پلک‌های چشمان سلطان شهرباز هم، روی هم افتاد و به خواب رفت و شبی دیگر سر شهرزاد قصه‌گوزیر ساطور جلاد نرفت.

پایان شب سی و ششم

و اما ای سلطان نامدار و شهیر و بایسته و لایق لقب کبیر! در دنباله عرایض
دیشب و بقیه قصه کوتوله دلچک، باید عرض کنم که:
پسر مرد مباشر در مقابل سلطان، زمین ادب بوسید و اینطور آغاز کرد که:
ای سلطان مقتدر سرزمین پهناور چین، در یکی از خانه‌های کوی
خراباتیان این شهر، مرد خوش بیان شیرین گفتاری هست که، شب‌ها برای
مشتریان خود و باده‌نوشان حرفه‌ای‌اش، تا زمانی که هوشیارند به تعریف
قصه‌های شیرین می‌پردازد. از جمله دیشب، داستانی را به پایان رسانید
که سرگذشت خودش بود و جان نثار اکنون، با اجازه به تعریف آن
می‌پردازم. مرد صاحب آن سرای خراباتی گفت: تولد من، در شهر
تیانشان ولایت قرقیزستان و در دامنه بلندی‌های سرزمین پامیر بود، که
من در اصل، یک مرد قرقیزی‌ام. پدرم مردی بزّاز و پیشه‌اش پارچه‌فروشی
بود که بعد از مرگ پدر، من به جای او، در دکان نشستم. البته اضافه بر
حرفه بزّازی، به کار دلّالی و واسطه‌گری هم می‌پرداختم و از این راه،
درآمدی وافر اندوختم، تا اینکه روزی، جوانی برازنده و خوب‌روی که
جامه‌ای فاخر در برداشت و دستاری پر رنگین بر سر و عبایی رنگین بر

دوش انداخته بود، به در دکان من آمد و سلام داد. من به احترام آن مشتری، از جای برخاستم و پاسخ سلامش را با گرمی و مهربانی دادم. او کیسه کوچکی را که در دست داشت و داخلش، گندمی از نوع اعلا بود پیش روی من نهاد و پرسید: این گندم به خرواری چند می‌ارزد؟ من دانه‌های گندم را در کف دستم ریختم و نگاهی کرده و گفتم، ارزشش به نظر من، خرواری دویست سکه مس است که مرد گفت: من از این نوع گندم، مقدار زیادی دارم. اگر مشتری آن را سراغ داری، با خریدارت به فلان کاروانسرا بیا، که در ازای فروش هر خروار گندم، بیست سکه مس هم، به تو مزد واسطه‌گری پرداخت خواهم کرد.

من به سراغ تاجرهای خریدار گندم که می‌شناختم رفتم و آن نمونه را به ایشان نشان دادم. بالاخره قرار فروش گندم‌ها را با یک تاجر معتبر، به خرواری دویست و بیست سکه مس گذاشتم و به اتفاق آن خریدار، برای خریدن پنجاه خروار گندم به کاروانسرا رفتیم و چون ماجرا را با آن برازنده خویروی فروشنده در میان گذاشتم، وی گفت: این حواله را بگیر و به کاروانسرادار بده و گندم‌ها را بار کرده و به انبار این خریدار محترم ببر. ضمناً بهای آن را هم پس از دریافت، در نزد خود نگاه‌دار تا بعداً ببایم و آن را از تو بستانم. من از دلالی آن داد و ستد، دو هزار سکه مس سود بردم. یک ماه گذشت و من از نگهداری آن ده هزار سکه مس امانت، همچنان دل‌نگران بودم. بالاخره روزی، همان جوان فاخر و برازنده، به در دکان من آمد و سراغ سکه‌های خویش را گرفت. من چون کیسه‌های پر از

سکه مس وی را نزدش آوردم، تشکری کرد و گفت: لطفاً این امانت را باز هم بهر من نگاه دار، تا مدتی دیگر که بیایم و از تو بستانم. من از مرد برازنده فاخر، دعوت کردم که برای صرف ناهار در خدمتش باشم. قبول نکرد و راه خود را گرفت و رفت.

دو ماه گذشت و بعد از آن مدت طولانی، دوباره او روزی به در دکان من آمد و سراغ سکه‌های خود را گرفت و من، مانند دفعه گذشته، کیسه‌های پر از سکه را پیش رویش نهادم که باز هم گفت: لطف کرده و باز هم این کیسه‌های پر را نگاهداری کن که اکنون عازم سفرم و درست نیست این همه سکه را همراه خود ببرم. پرسیدم اجازه و فرصت می‌دهید که به بازار صراف‌ها رفته و سکه‌هایتان را از مس، تبدیل به زر نمایم تا حملش برایتان آسان‌تر باشد؟ اما باز هم گفت: فعلاً احتیاجی ندارم، بهتر آن است که همچنان، نزد خودتان به امانت بماند. و چون باز هم او را به خوردن طعام دعوت کردم، نپذیرفت و خداحافظی کرد و رفت. اما چند قدمی نرفته برگشت و گفت: ضمناً این حق را به تو می‌دهم، که تا زمان دوباره برگشتم، با سرمایه‌ام داد و ستد کنی، که سودش از آن خودت خواهد بود. او این را گفت و روان شد، و من از سخا و کرم بی‌نظیر او، در حیرت باقی ماندم.

چهار ماهی از آخرین دیدار ما گذشت و آخر سال بود که، باز هم آن جوان برازنده، با لباسی فاخرتر از جامه‌های قبلی خود، به در دکان من آمد و برخلاف آن دفعات که، قبل از هر کار، سراغ سکه‌های خود را می‌گرفت، به احوال‌پرسی و صحبت‌های متفرقه پرداخت. من او را قسم

داده و به خوردن طعامی در کنار خویش دعوت کردم. جوان برازنده پسر سخا و کرم، دعوتم را پذیرفت. من بلافاصله دوان دوان خود را به دکان طبّاحی و چلوئی بازار رسانیده، و برّه‌ای بریان، با شربت‌های گوناگون و ترشی‌ها و شیرینی‌های مختلف و چلوئی زعفرانی، سفارش دادم و به در دکان بازگشتم و در حجره پشت دکان، سفره‌ای چیدم. چون غذا آوردند، جوان برازنده گفت: مدّتی است که من هرگز بیرون از خانه خویش غذا نخورده‌ام. اما تو مرد شایسته و امین، چنان در دلم جا گرفته‌ای که عهد خود را شکستم و بر سر سفره‌ات نشستم و آنگاه با تشکر، دعایی خواند و شکر خدا کرد و به خوردن نشست و من در نهایت تعجب دیدم که او با یک دست و آن هم با دست چپ غذا می‌خورد. چون صرف غذا تمام شد و من پارچ پر از آب و لگن، برای شستن دست آن مرد والا آوردم، وی در حالی که از خجالت سرش را پائین انداخته بود گفت: از تو میزبان عزیز شرمندم که باید زحمت کشیده و دست مرا هم بشوئی. زیرا در آن موقع بود که آستین راست خود را بالا آورد، و من با تعجب دیدم دست راست او، از ساعد بریده شده است.

من وقتی دیدم چنان جوان برازنده‌ای، با آن همه جود و سخا و آن همه ثروت و دارائی دست راستش قطع شده، در بهت و حیرت فرو رفتم. آن مرد شایسته فاخر هم، آهی از نهاد برکشید و ابتدا این سه بیت را خواند:

من که از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده، خون می‌خورم و خاموشم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا

فیض عفوش ننه‌د بار گنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیب نهران می‌پوشم

و سپس ادامه داد: من، تنها فرزند یکی از بزرگ‌زادگان سرزمین ازبک بودم و بعد از فوت پدر، به کار تجارت پارچه‌ که حرفه اجدادی ما بود - پرداختم، که از جنوب سرزمینمان ایران و بین‌النهرین، کالا و بخصوص پارچه‌های زربفت، به سرزمین قزاق‌ها و دیار ترکمنستان و فلات پامیر و منطقه قرقیزها می‌آوردم، تا اینکه روزی بعد از سفری دراز که از بین‌النهرین و مرو و بخارا آمده بودم، به شهرتیان‌شان شما وارد شدم و کالای بسیار و مال‌التجاره ارزنده‌ای هم، همراه خود داشتم. من در این شهر، با کالای خود، به کاروانسرائی فرود آمدم و متاع خویش به صاحب کاروانسرا امانت داده و خود یک روزی را بیاسودم و روز دیگر، بقچه‌ای از انواع پارچه‌ها و صندوق کوچکی از دیگر کالاهای همراه آورده‌ام، با خود برداشتم و به بازار شهر رفتم.

چون کالای خود را به واسطه‌ها ارائه دادم، ضمن آنکه دهانشان از تعجب به جهت مرغوبی کالا باز مانده بود، گفتند: رسم بازار ما این است که، کالا را نقد از فروشندگان نمی‌خریم، زیرا اگر تاجری قصد خرید از تو را هم داشته باشد، به صورت نقد، آنچنان پولی به تو نمی‌دهد که سود چشم‌گیری عایدت شود. صرفه تو در این است که، کالایت را به امانت،

نزد فروشندگان بازار این شهر بگذاری و از ایشان رسید گرفته و روزهای دوشنبه و پنجشنبه هر هفته، به بازار بیائی و از هر دکان دار، بهای آن مقدار را که فروخته است دریافت کنی و در ضمن، یکی دو ماهی هم در این شهر بمانی و تفرج کنی، که هوای فلات پامیر، بس فرحبخش و رفتار مردمانش به مهمانهای غریب، با احترام و دلنشین می‌باشد.

پس من نیز چنین کردم و کالای بسیار خود را به دکان‌داران دادم و از ایشان وثیقه و رسید گرفتم و رسیدها را به نزد مردی صراف نهادم و برای خود، خانه‌ای موقت اجاره کردم و به استراحت و تفریح و تفرج پرداختم. البته روزهای دوشنبه و پنجشنبه هم، برای دریافت بهای کالای فروخته شده خود، به دکان‌های صرافی بازار می‌رفتم، و رسم ما این بود که، همراه مرد صراف، به در دکان‌ها می‌رفتیم و اقساط کالای ودیعه نهاد خود را جمع می‌کردیم و من سود صراف را می‌پرداختم و به خانه خود بازمی‌گشتم و به عیش و شادمانی می‌نشستم. تا اینکه روزی، چون به یکی از دکان‌های بزازی، به اتفاق صراف وارد شدیم که وی پارچه‌های بسیار از من امانت گرفته بود، مرد صاحب دکان گفت: امروز هنوز فروشی نکرده و وجهی برای پرداخت به شما آماده ندارم. لطفاً ساعتی در نزد من بنشینید، شاید از مبارکی قدمتان، خریداری بیاید و کالائی بخرد، و من با بهای دریافتی از آن فروش، بتوانم قسط خود را به شما بپردازم.

پس من در آن دکان بماندم و صراف، به دنبال جمع کردن بقیه اقساط روان شد. مرد دکان‌دار، از دکه شربت بازار، قدحی شربت بی‌آورد و به پذیرایی من پرداخت که ناگهان رایحه‌ای دل‌انگیز، در فضای بازار پیچید و

خاتونی که چشمانش رشک آهوان سرزمین ختن بود و صورتش چون قرص ماه شب چهارده شهر کرمان سرزمین ایران، وکلامش چهچه بلبلان مست لبنان را به خاطر می‌آورد به در دکان آمد و پرسید: آیا تفصیله‌ای که از زرخالص بافته شده و در میان پارچه‌های زربفت بهترین باشد، در دکان خود، داری؟ مرد فروشنده بهترین نوع پارچه‌ای را که من آورده و در دکان وی نهاده بودم، به آن خاتون نشان داد. خاتون پارچه زربفت را پسندید و قیمت آن را پرسید. مرد دکان‌دار، بهای آن را یک هزار و دویست سکه مس اعلام کرد. خاتون گفت: به رسم دیرین، من این پارچه را می‌برم و پانزده روز دیگر، هزار و سیصد سکه برایت می‌فرستم، که صد سکه اضافی، بابت تأخیر، در پرداخت بهای پارچه باشد. مرد دکان‌دار گفت: ای خاتون عزیز! این دفعه از فروش نسبه به شما معذورم، زیرا باید به این جوان نشسته در دکان، قسط بپردازم. خاتون بعد از شنیدن آن پاسخ، بدون تأمل، پارچه بینداخت و گفت: اگر مرا نمی‌شناختی دلم نمی‌سوخت، بعد از سال‌ها خرید و خوش‌حسابی، حال چگونه رویت می‌شود که از من مطالبه وجه نقد کنی؟ آن بهشتی صورت خورشید طلعت ماه سیما، پر غیظ و خشمگین، راه خویش گرفت و رفت که من ناگهان زیر لب خواندم:

او می‌رود دامن کشان، من زهر تنهائی چشان

دیگر می‌رس از من نشان کز دل نشانم می‌رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشان دیدم که جانم می‌رود

و من که به یک نظر، دل در گروی آن خاتون زیبارو بسته بودم، خود را منقلب و دگرگون یافته و شتابان، به دنبال آن خاتون، روان شدم. باری، ای سرور شایسته و سلطان بایسته، جوان تاجر پارچه ازبکی، خود را به آن خاتون رسانید و گفت: بانو لطفاً بایستید که با شما عرضی دارم. و چون خاتون ایستاد و روی برگرداند و یک بار دیگر، چشم در چشم مرد جوان تاجر پارچه دوخت، جوان حس کرد که، تمام جسم و جانش بار دیگر، یک پارچه سوخت. اندکی طول کشید، تا جوان عاشق شده، توان سخن‌گفتن را در خود یافت و سپس اظهار کرد: ای خاتون نازنین، صاحب آن تفصیله زرین و پارچه دلخواه شما، منم، نه آن مرد دکان دار که به شما بی‌حرمتی کرد و کالای موردپسند شما را، دو دستی تقدیم نکرد. لطفاً قدم رنجه فرموده و دوباره به در دکان برگردید، تا من متاع دلخواه شما را پیشکش نمایم.

خاتون چون به جلوی پیشخوان دکان بزّاز برگشت، گفت: ای مرد بزّاز تنگ‌چشم، اگر تقاضای همراه با نزاکت این جوان نبود، هرگز دیگر پا به در دکان تو نمی‌گذاشتم. آن جوان تاجر، رسید دریافت یک هزار و دویست سکه مسی بهای پارچه را، نوشت و به دست مرد بزّاز داد و پارچه را هم، دو دستی، تقدیم لعبت فرقیزی کرد و گفت: این هدیه را از من که یک تاجر کمترینم بپذیرید، زیرا که دوست ندارم شما، رنجیده‌خاطر از این بازار بیرون روید. آن خاتون پاسخ داد: هدیه که هرگز، ضمناً شما فردا در همین وقت به همین جا بیائید، تا بهای تفصیله زربفت را برایتان بفرستم.

چون خاتون زیبا، دامن کشان از بازار بیرون رفت، بعد از زمانی، جوان تاجر از خود بی خود شده، به حال عادی بازگشت و از مرد بزّاز پرسید: آیا تو این خاتون را می شناسی؟ مرد بزّاز پاسخ داد: آری. پدرش نقیب سرزمین قرقیز، و یکی از سرکردگان قوم و سرپرست گروه های سرشناس از طایفه قرقیزان بود که او، بعد از مرگ پدرش، به تنهایی زندگی می کند و تا به امروز هم، به تمام خواستگاران و هواخواهان بی شمار خود، جواب رد داده، و هنوز هم هیچ کس نفهمیده، که چرا این لعبت قرقیزی شوهر اختیار نمی کند. با اینکه سرمایه اش فراوان و مکتنتش از حساب بیرون است، ولی هرگز، هنگام خرید، پول همراه خود نمی آورد و بهای خریدهایش را، بعد از چند روز با سودی اضافه به کنیزانش می دهد تا به بازار بیاورند و پرداخت کنند. جوان تاجر از مرد بزّاز پرسید: اگر آن خاتون تا این اندازه صاحب اعتبار است، پس چرا آن گونه ناشیانه از او مطالبه وجه کردی؟! که مرد بزّاز پاسخ داد: برای آنکه شرمنده روی شما نشوم و دست خالی به خانه برنگردید، آنگونه جسارت کردم و آن خاتون زیباروی با اعتبار را از خود رنجاندم.

و چون قصه بدینجا رسید، نسیم سحری وزیدن گرفت و سلطان را خواب درگرفت و شهرزاد هم شب و روزی دیگر جانش در امان ماند.

پایان شب سی و هفتم

و اما ای ملک کامکار و ای برتر انسان شریف و هوشیار، در ادامه داستان لعبت قرقیزی، باید حضور انورتان عارض شوم که:

صبح روز بعد، هنوز مرد بزآز به بازار نیامده و دکان خود را نگشوده بود که، جوان خوش سیمای عاشق شده، به بازار آمد و به انتظار ایستاد، تا دکان گشوده شد. سپس او پشت پیشخوان دکان رفت و همچنان چشم بر گذر بیرون بازار دوخته بود که، کنیزی وارد بازار شد و جلوی پیشخوان ایستاد و به جوان تاجر گفت: از خاتون خود پیغامی برای شما دارم. آن پیغام این است که خاتون فرمودند: امروز به علت کسالت، از خانه بیرون نخواهند آمد، لذا شما همراه من بیائید، تا خاتون در سرای خویش، بهای تفصیله زربفت شما را بدهند. مرد جوان تاجر، نه برای گرفتن بهای پارچه، بلکه برای دیدار روی آن ماهروی خورشید طلعت به دنبال کنیز، به سوی خانه خاتون زیبارو، روان شد.

چون مرد تاجر، به سرای مجلل دختر نقیب و مهتر قوم قرقیزها وارد شد، ابتدا کنیزکان با انواع خوراکی ها و شیرینی ها و شربت ها، از جوان تاجر پذیرائی کردند. چون زمانی چند بگذشت، آن خاتون زیباروی

شایسته مقام، با کیسه‌ای که پر از سکه بود، وارد تالار شد و بعد از سلام و کلامی چند به رسم احوال‌پرسی گفت: و اما عَلتَ شما را به سرا و خانه خود دعوت کردم؛ شما باید بدانید، اگر فقط عَلتَ، کسالت من بود که می‌توانستم بهای تفصیله شما را، به وسیله این کنیز به دکان بزازی بفرستم و ضمناً این مطلب را هم، باید بدانید، که بعد از مرگ نقیب بزرگ، (مهرت قوم و پدر بزرگوارم)، که از آن تاریخ تا به حال، دو سال تمام گذشته است شما اولین مردی هستید که پا به این خانه گذاشته‌اید. حال علت اینکۀ چرا شما را به سرای خویش فرا خواندم، این است که هم چهره‌تان، شباهت بسیار به چهره پدر عزیز و از دست‌رفته من دارد و هم از لحاظ برازندگی قامت و ستبری اندام، همسان پدر زنده‌یادم می‌باشید. و به این جهت، من که تا به حال، به هزاران خواستگار خودم، اجازه لب از لب بازکردن را نداده‌ام، اکنون رضامندی خود را از وصلت با شما اعلام می‌دارم. ضمناً در همین زمان اندک، کنیزان من، درباره شما تحقیق کامل کرده‌اند و دریافته‌ام که شما، از بزرگ‌زادگان سرزمین ازبک هستید و به هر دلیلی اکنون، به کار تجارت مشغول می‌باشید. لذا اگر حاضر باشید که دست از تجارت و سفرهای طولانی برداشته و از سرزمین پدریتان یعنی خاک ازبک، به دیار قریق‌ها بیایید، زهی افتخار برای من، که به عقد شما درآمده و همسران گشته و مادر فرزندان آینده شما باشم. فقط اگر پاسخ تقاضای من، از سوی شما مثبت است، هرگز تا خطبه عقد بین ما خوانده نشده، لطفاً در این باره، با کسی صحبت نکنید، زیرا من، هم خواستگاران بسیار و هم

دشمنان بی‌شمار دارم و چه بسا اگر بفهمند و بدانند تصمیم ازدواج گرفته‌ام، به شما آسیبی برسانند و یا مرا مورد آزار قرار دهند.

و اما ای سلطان بخرد و دانا، و شهرزاد قصه‌گو را، سرور و مهتر و والا! پسر مرد مباشر دربار چین، در ادامه داستان لعبت قرقیزی گفت: حال باید به روایت نقل خرابیات خانه کوی می فروشان، برای سلطان عالی مقدر سرزمین چین، معروض دارم که آن دشمنان بسیار و از جمله پاره‌ای خطرناک لعبت قرقیزی چه کسانی بودند! همان‌گونه که به عرض رساندم، زیبایی خاتون قصه ما در سرتاسر غرب سرزمین چین، همتا نداشت و هر کس می‌خواست از زیبایی و فریبتی دختری سخن بگوید، لعبت قرقیزی را مثال می‌آورد. به این خاطر امیرزادگان و شاهزادگان بسیاری، چه در دوران حیات پدر آن خاتون، و چه بعد از مرگ او، به خواستگاری‌اش آمدند.

و اما عقیده لعبت قرقیزی این بود که، تنها خواست و انتخاب مرد و به عنوان خواستگار آمدن قبول نیست، بلکه من هم حق دارم که ابتدا قبل از رو در رو شدن، شوهر آینده خود را ببینم و بپسندم و انتخاب کنم. بنابراین هر وقت خواستگاری از هر جا و در هر مقامی می‌آمد، دختر بدون آنکه بیاید و با خواستگار خود به صحبت بنشیند و با او گفتگو کند، از روزنی که در گوشه تالار پذیرائی تعبیه کرده بود، سراپای خواستگار خود را، به قول معروف، خوب برانداز می‌کرد، و اگر او را نمی‌پسندید، هرگز روی نشان نمی‌داد و به جلو نمی‌آمد و به خاطر آنکه بسیار هم زیبا و دلربا بود، کمتر

از سرای خود خارج می‌شد. شاید تا زمان قصه ما، بیشتر از صد خواستگار را جواب رد داده بود و همیشه هم می‌گفت: اول من باید بپسندم. به این جهت او در آن سرزمین، غیر از صفت لعبت قرقیزی، لقب خاتون مشکل‌پسند را هم گرفته بود.

تا اینکه روزی پسر امیر دیار قزاق‌ها، با جاه و جلال بسیار به خواستگاری آن خاتون مشکل‌پسند آمد و چون جواب رد شنید، بسیار به او برخورد و تصمیم گرفت به هر شکلی که شده، با لعبت قرقیزی، به مبارزه برخیزد و او را شکست دهد. از آنجا که ایالات قزاق‌ها و تاتارها و ازبک‌ها و ترکمن‌ها و قرقیزها و تاجیک‌ها، در آن روز و روزگار، از ایالات سرزمین پهناور چین بود و همگی به پادشاهان مقتدر و خاقان‌های والاتبار خراج می‌دادند، لذا هیچ کدام از امرای آن ولایات حق لشکرکشی به دیار و ولایت دیگر را نداشتند. گذشته از آن، به قدری سران اقوام مختلف قرقیزها، احترام دختر سرکرده و نقیب درگذشته خود را داشتند، که هرگز کسی را برای آن نبود، تا چشم چپی به دخترزیبای نقیب درگذشته‌شان بیندازد، چه برسد به آنکه، با لشکر و قشون، به قصد اسارت و ربودن و دزدیدن او بیاید. در تمام مدت شبانه روز هم، محله‌ای که لعبت قرقیزی در آن زندگی می‌کرد، تحت نظارت و حفاظت جوانان مختلف تیره‌های گوناگون ایل قرقیزی بود.

باری ای سلطان جوان‌بخت و شنونده قصه‌های شهرزاد کمترین، چون پسر امیر سرزمین قزاق‌ها، در مقام خواستگار، از خاتون مشکل‌پسند

قصه ما جواب رد شنید، افسرده و دلتنگ، به دیار خود بازگشت، زیرا برای خود هیچ راه چاره‌ای نمی‌دید. و اما آن امیرزاده قزاق که در کودکی، مادر خود را از دست داده بود، دایه‌ای داشت و آن دایه، از عجزه‌هائی بود که با عفريتان هم، سر و سری داشت و به زشت‌خوئی و بدطیتی در بارگاه امیر دیار قزاق‌ها، زبانزد عام و خاص بود. ولی از آنجا که امیرزاده، به آن دایه عجزه، علاقه وافری داشت، لذا به احترام امیرزاده، تمام ساکنان بارگاه امیر نیز، به ناچار وجود آن عجزه عفریته را تحمل می‌کردند.

باری، چون امیرزاده، افسرده و دلتنگ به دیار خود بازگشت و ماجرا را با دایه عجزه خود در میان گذاشت، عجزه خنده زشتی کرد و گفت: خیال امیرزاده آسوده باشد، زیرا اگر آن دختر حاضر نشود به همسری شما درآید، او را خواهم کشت. چون امیرزاده قزاق پرسید چطور و چگونه؟ عجزه گفت: آن کار با من. سعی خواهم کرد زنی را به عنوان خدمتکار و کنیز به سرای آن خاتون بفرستم. اول، از آن زن می‌خواهم، تا او را با هر زبان و یا هر شیوه‌ای که می‌تواند رام کرده و حاضر به قبول همسری شما نماید، و اگر در نهایت، وی حاضر به وصلت با شما نشد، در حالت دوم، او را به وسیله همان خدمتکار که فرمانبر دائمی من است می‌کشم.

بعد از آن گفتگو بود که دایه عجزه با عفريتان نشست و از ایشان کمک خواست و عفريتان هم، یکی از ایادی و عوامل خود را در شکل و

هیئت زنی بیچاره و درمانده، به سرای لعبت قرقیزی فرستادند که آن عفریت انتخاب شده، در لباس مبدل و شکل یک زن دردمند و رنجور، آن قدر بر در سرای خاتون التماس کرد تا بالاخره، دختر نقیب قرقیزی، یا خاتون زیبای قصه ما، او را به عنوان خدمتکار سرای خویش، برای جارو و رفت و روب به خدمت گمارد. آن عفریت با چاپلوسی فراوان، در مدت بسیار کوتاهی، توانست به قدری خود را به خاتون قصه ما نزدیک کند، که تقریباً در اکثر اوقات دوروبر وی بود و تمام حرف‌های او را با نزدیک‌ترین افرادش به راحتی می‌شنید. تا ماجرای آن روزی پیش آمد که خاتون، جوان تاجر را آنگونه که به عرض رساندم، به حضور طلبید و پیشنهاد همسری به او داد و عفریت در لباس خدمتکار چون آن سخنان را، از زبان خاتون خود، خطاب به جوان تاجر ازبکی شنید، به عنوان سر زدن به اقوامش، از بانوی خود چند ساعتی مرخصی گرفت و به شیوه عفریتان که در چشم بر هم زدنی، با پرواز در آسمان‌ها، از مکانی به مکان دیگر می‌روند، به دیار قزاق‌ها رفت و ماجرای جوان تاجر ازبکی و دلبستگی خاتون به او را، برای دایه عجوزه دربار بازگفت. عجوزه کنیز و عفریت دربار، ساعتی با هم به گفتگو پرداختند و بعد از آنکه هر دو با افکار پلیدشان، به یک نتیجه مشترک رسیدند عفریت به با فکری شوم در سر، پروازکنان خود را به سرای خاتون، در دیار قرقیزها رساند و دایه عجوزه هم، به نزد امیرزاده و فرزندخوانده خود رفت و گفت: مگر من بمیرم تا آن دختر خیره سر قرقیزی، بتواند با مرد دیگری غیر از تو شوهر کند. ضمناً

یک تاجر پارچه‌های زربفتی هم بسازم که، از بغلش صدها قواره تفصیله زرين درآيد.

و اما دایه عفريته اميرزاده قزاق، به عجزه دست‌نشانده خود، که از ابادی حلقه به گوشش بود، دستور داد، صبح روز بعدی که به خانه صاحبش می‌رسد، به صحرای پشت باغ سرای محل اقامتشان برود و منتظر بماند و هر موجودی که بر او ظاهر شد و هر دستوری که به او داد، پذیرفته و مو به مو اجرا کند و قبل از اینکه، با خواندن ورد و به سرعت باد و همسان سفر عفريتان، او را دوباره به جای اول برگرداند، پنج سکه طلا هم به او داد. عجزه کنيز، طبق دستور دایه عفريته، صبح روز بعد، به صحرای پشت باغ سرای خاتونش رفت و مدتی منتظر ایستاد، که ناگهان دودی در آسمان پدیدار شد و از میان آن دود غلام سیاهی بر زمین آمد و گفت: امير و صاحب من دستور داده تا به تو بگويم، همين امروز به بازار بروی و جوان تاجر از یک پارچه فروش را پیدا کرده و این پیغام را از جانب خاتون خود به او بدهی. خوب گوش‌هایت را باز کن، تا حرف‌های امير و صاحب من که فرمانده عجزه دایه اميرزاده است فراموش نشود. به جوان تاجر بگو خاتونم سلام رساند و گفت: مراسم ازدواج ما، عصر روز پنج‌شنبه، در قصر عمویم که بالای تپه کنار رودخانه و بیرون دروازه غربی شهر است، برگزار خواهد شد. ضمناً من مهریه خود را که پنج هزار سکه تمام طلا باشد را، نقد و قبل از انجام مراسم عروسی خواهم گرفت. اگر با این پیشنهاد موافق هستيد که هيچ، و الا هم الان جواب رد خود و مورد قبول

نگرفتن این پیشنهاد را بدهید، چون خاتون من، تصمیم گرفته‌اند، هر چه زودتر ازدواج کنند. بخصوص که امیرزاده ولایت قزاق‌ها، روز جمعه به شهر تیان‌شان خواهد رسید و اگر خاتون من به ازدواج شما درنیامده باشد، ناگزیر است همسر امیرزاده قزاق‌ها شود. در ضمن، تو هم فردا صبح به همین جا بیا و جواب قبول تاجر با این پیشنهاد را به من بده.

غلام سیاه بعد از گفتن آنچه که به عرض شما رساندم، همچنانکه آمده بود دوباره به صورت دود درآمد و در آسمان ناپدید شد و عجزه هم به خانه برگشت و به بهانه خریدن نان از خانه خارج شد و رو به بازار نهاد. او که جوان تاجر ازبک را، در خانه خاتون خود دیده بود و وی را می‌شناخت، در مسیر خود و نرسیده به بازار، با او روبه‌رو شد. پس جلو رفت و سلامی داد و تمام آنچه را که غلام سیاه گفته بود، به جوان تاجر باز گفت. جوان تاجر، از شنیدن آن پیغام، از زبان عجزه کنیز، بسیار خوشحال شد و گفت: به خاتون خود بفرمائید سعادت‌ی بالاتر از این برای من امکان ندارد. بعد از ظهر روز پنج‌شنبه، با پنج کیسه سکه‌های زر، که هر کدام محتوی هزار عدد باشد، به جای این دو پا، با سر به آن نشانی که فرمودید خواهم آمد و سپس پنج سکه زر بدو داد و از عجزه کنیز خداحافظی کرد و شاد و مسرور، به راه خود ادامه داد و در طول راه این ابیات را زیر لب زمزمه کرد:

سلسله موی دوست، حلقه دام بلاست

هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست

حیف نباشد، که دوست، دوست‌تر از جان ماست

تسیغ برآر از نیام، زهر برافکن به جام

کز قبل ما قبول، وز طرف ما رضاست

جوان تاجر از یکی به خانه رفت و سکه‌های خود را شمرد و دید آنچه از فروشندگان بازار و مرد صراف تا آن موقع دریافت کرده، به دو هزار سکه طلا هم نمی‌رسد، لذا نزد مرد صراف، در بازار رفت و گفت: موردی پیش آمده، که بیش از این امکان ماندنم در این شهر نیست. بنابراین من حاضرم بقیه مال‌التجاره خود که به طور امانت در بازار پخش است را، به کمتر از بهای معمول، به سکه‌های زر خالص بفروشم. همتی کن و خریداری برای پارچه‌های زرین من پیدا کن که دستمزد شایانی هم به تو خواهم داد. مرد صراف تلاش کرد و خریداری پیدا نمود و وی در معامله‌ای یک جا، کل کالای موجودی او را در بازار شهر تیان‌شان قرقیزستان که بیشتر از هفت هزار سکه زر قیمت داشت، به سه هزار و سیصد سکه خرید و نوشته‌ای هم حاکی از رضایت انجام معامله، از جوان فروشنده گرفت و کیسه‌های سکه‌های زر را به او تحویل داد. جوان تاجر هم، یکصد و پنجاه سکه زر، حق‌العمل مرد صراف را پرداخت کرد و خرّم و خندان، از بازار بیرون آمد و این ابیات را زیر لب زمزمه کرد:

مشنوی دوست که غیر از تو مرا یاری هست

یا شب و روز به جز فکر تو ام کاری هست

هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید

تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود

جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست

آن روز که جوان تاجر قصه ما، به شوق وصل لعبت قرقیزی، و بی خبر از توطنه عفريتان، کالا و مال التجاره خود را آتش زد و به نصف قيمت فروخت، دوشنبه بود و هنوز سه روز بايد صبر مي کرد، تا پنج شنبه بعد از ظهر برسد که خود را به مجلس عروسی برساند.

و اما صبح روز بعد، باز هم عجزه کنيز، به صحراي پشت باغ خاتون خود رفت، که باز هم همان غلام سياه روز قبل پديدار شد و از عجزه پرسيد: جوان تاجر چه جواب داد؟ و چون پاسخ شنيد که از خوشحالي مي خواست پر درآورد و پرواز کند، دست در جيبش کرد و بسته کوچکی را که محتوی گردی بود، درآورد و به کنيزک داد و گفت: اين گرد را در شربت خاتونت بريز، که چند روزی او را دچار رخوت و عارضه سردرد می کند، و هوس ديدار آن جوان، به سرش نمی افتد. نترس خاتونت نمی ميرد، فقط روز پنج شنبه بعد از ظهر ما می دانيم و اين جوان عاشق و شاعر که چون هر قدمی برمی دارد یک بيت شعر هم زمزمه می کند.

مانند هر شب چون قصه به جای حساس رسيد، هم سلطان شهر باز را خواب در ربود، و هم شهرزاد لب از سخن فرو بست. پس باز هم یک شب ديگر انتظار، تا به تفصيل بدانيم که عفريتان، چه خواب شومی برای

تاجر جوان از بکی، که تفصیله زرین به دیار قرقیزها برده بود دیده‌اند.
راستی چقدر خوب بود اگر دنیا از وجود دیوان و اهریمن‌ها و عفریته‌ها
پاک می‌شد.

پایان شب سی و هشتم

و اما ای همسر مهربان و والاتبان و ای سلطان قادر پراشتهار، در دنباله داستان لعبت قرقیزی، و در سی و نهمین شبی که افتخار قصه‌گویی برای سلطان نصیب شده، معروض می‌دارم:

دو روز سه‌شنبه و چهارشنبه فاصله دوشنبه تهیه پنج هزار سکه زر و پنج‌شنبه موقع عروسی آنچنانی را جوان تاجر ازبکی، با چه آرزوهای شیرین و رؤیاهای دلنشینی سپری کرد! او از صبح زود روز پنج‌شنبه به سلمانی و گرمابه رفت و جامه فاخری را که برای خود خریده بود، چند بار پوشید و از تن درآورد و باز دوباره پوشید و بر سر و صورت و جامه خود عطرها و گوناگون زد. یک ساعت به وقت موعود مانده، کالسه‌ای که خبر کرده بود، به در خانه‌اش آمد. جوان تاجر، از شادی سر از پا نمی‌شناخت، تنها غمی که داشت تنهایی‌اش بود و اینکه فردی از اقوام و خانواده‌اش همراهش نیست. اما فطانت و متانت همسر آینده‌اش، چنان مجذوبش کرده بود که اصلاً به آن کمبودها، نمی‌اندیشید.

طبق نشانی که از عجزه کنیز گرفته بود، به کنار قصر بالای تپه کنار رودخانه بیرون دروازه غربی شهر رسید. دو برابر کرایه معمول را، به مرد

کالسکه‌ران داد و با دو کیسه بزرگ‌ترمه در دو دست، که هر کدام محتوی دو هزار و پانصد سکه زر ناب بود، پا به درون قصر گذاشت؛ قصری مجلل و زیبا و باشکوه. دربان‌های قصر، در چشم برهم‌زدنی او را به اتاقی راهنمایی کردند که یک مرد به ظاهر روحانی، به اتفاق چند تن دیگر در آنجا بودند. جوان تاجر را با احترام تمام، در بالای اتاق، بر روی تختی نشاندند و آن مرد به ظاهر روحانی، بعد از خوش‌آمدگویی بسیار، در حالی که به دروغ آرزوی سعادت و خوشبختی برای عروس و داماد می‌کرد، این‌گونه شروع کرد: دوشیزه خانم لعبت قرقیزی، دختر مهتر ایل، و سرکرده قوم‌های بسیار فلات پامیر، آیا اجازه می‌دهید، در قبال پنج هزار سکه زر ناب، که تاجر والاتبار و امیرزاده ازبکی، به همراه خود آورده و تسلیم حقیر نموده، شما را به عقد دائم ایشان درآورم، آیا اجازه دارم؟ و مرد به ظاهر روحانی، دو بار دیگر هم آن عبارت را تکرار کرد، تا اینکه صدائی که درست شبیه همان صدای دلنشین لعبت قرقیزی بود، از پشت پرده، به گوش جوان داماد قصه ما رسید «که با بسی افتخار، آری». بلافاصله صدای هلله و شادی حاضران برخاست و مردی با یک سینی طلا که جامی در آن قرار داشت وارد اتاق شد و جام شربت را مقابل جوان تاجر گرفت. مرد روحانی‌نمای عاقد گفت: جناب داماد شربت را نوش جان بفرمائید، تا شما جوان نیکو سیرت را، با آن دوشیزه بهشتی صورت، دست به دست هم بدهم. جوان عاشق ولی بی‌خبر، جام شربت را نوشید و دیگر هیچ نفهمید و چون بعد از یک شبانه روز، چشمانش را باز کرد،

خود را بر بالای همان تپه کنار رودخانه بیرون دروازه غربی شهر تیان‌شان دید، اما نه از آن قصر خبری بود و نه از اتاق عقد و نه از لعبت قرقیزی.

آری ای ملک جوان‌بخت، تاجر فریب‌خورده داستان ما، ابتدا تصور کرد که خواب می‌بیند. چند بار چشمان خود را با دستانش مالید، اما هر چه می‌دید حقیقت داشت و او که در دوران کودکی، مادر و مادر بزرگش، از جادوی عفریتان برایش قصه‌ها گفته بودند، با این خیال و تصور که لعبت قرقیزی هم، عفریتی از عفریتان بوده، و از همان روز اول و هنگامه برخوردش در بازار، به قصد فریب‌دادن و جادوکردن پیش آمده بود، با دستی خالی و کیسه‌ای تهی از سکه، در شهری غریب، بدون آن که بداند به کجا می‌رود، از تپه پائین آمد و از همان دروازه غربی وارد شهر شد و به میدانی رسید که جمعیت زیادی برای تماشای بریدن دست سارقی، جمع شده بودند. نماینده داروغه شهر، در حال خواندن رأی برای اجرای حد، جهت جوان دزد بود که قهرمان بخت‌برگشته قصه ما، داخل جمعیت شد و کنار یک مرد سپاهی که از ظاهرش نشان می‌داد، باید از سرکردگان سپاه و قشون باشد ایستاد، تا اجرای حد مجازات آن جوان را تماشا کند. ناگهان جوان تاجر فریب‌خورده قصه ما به چشم خود دید مرد زشت‌روی سپاهی، یک مرتبه بین او و آن سپاهی قرار گرفت و دست در جیب وی کرد و کیسه سکه‌هایش را درآورد و در یک چشم برهم‌زدن و سرعتی غیرقابل وصف، در جیب او گذاشت و دود شد و به هوارفت. مرد سپاهی که متوجه خالی شدن ناگهانی جیبش شد چون روی خود را برگرداند و

چشمش به چشم جوان از یکی قصه ما افتاد، فوراً دست در جیب وی کرد و کیسه پر از سکه خود را درآورد و سپس، با چماق و دَبُوس به جان او افتاد و در حالی که فریاد می‌کشید: همه جا دزدی در میدان شهر و هنگام مجازات دزد هم دزدی، شمشیر از نیام برکشید، تا سر از تن تاجر جوان قصه ما جدا کند که چند تن از پیر مردان حاضر در میدان و ناظر بر صحنه، مانع فرود آمدن شمشیرش شدند و او را از کشتن آن جوان، برحذر داشتند و گفتند: کیفر دزدی که کشتن نیست، جیب شما را خالی کرده و سکه‌های شما را دزدیده، نماینده داروغه در میدان حاضر و مأمور اجرای حکم هم آماده است، ما همه شاهدیم که کیسه پر از سکه‌های شما از جیب این مرد درآمد. مقدر این بود که امروز در این میدان دست راست دو سارق از ساعد بریده شود. آنگاه جوان بی‌گناه گرفتار توطنه شوم عفريتان شده را به وسط میدان شهر بردند و اول دست راست او را از ساعد قطع کردند و سپس اجرای حکم را درباره گناهکار اصلی روا داشتند.

و اما عفريتی که در میان جمعیت ظاهر شد و کیسه سکه‌های مرد سپاهی را به آن شکل در جیب جوان تاجر گذاشت فقط چماق زدن و شمشیر کشیدن مرد سپاهی، برای جدا کردن سر آن بی‌گناه را دید و ناپدید شد. او به سرعت باد صرصر، خود را به سرزمین قزاق‌ها و نزد دایه عفريته رسانید و گفت: برو به امیرزاده‌ات خبر بده که با ضربه شمشیر یک مرد سپاهی سر از تن رقیبش جدا شد. ضمناً ما عفريتان هم، صاحب

پنج هزار سکه زر شدیم.

باری دایه زشت‌خوی نابکار، شتابان خود را به نزد امیرزاده ولایت قزاق‌ها رسانید و مو به مو ماجرا را طبق نقشه‌ای که کشیده بود، با نحوه اجرائیش تعریف کرد و ده سکه زر هم از امیرزاده پاداش گرفت. عفریته در پایان اضافه کرد: اجازه بدهید ده روزی بگذرد، به اتفاق و با هدایای بسیار، مجدداً به خواستگاری آن لعبت قرقیزی خیره‌سر خواهیم رفت.

و اما جوان تاجر دست‌بریده ستم‌کشیده، خود را افتان و نالان، به در خانه همان مرد دکان داری رسانید که در بازار قواره‌های پارچه‌های زربافتش را می‌فروخت و لعبت قرقیزی هم برای اول بار بر در دکان او آمده بود. مرد دکان دار، چون حال و روز جوان تاجر را دید، در شگفت شد و وقتی تمامی ماجرا را از زبان او شنید، حیرتش دو چندان گشت و اتاقی برای وی آماده کرد و بستری تدارک دید و جوان تاجر دست‌بریده در آنجا به استراحت پرداخت.

و اما ای ملک جوان بخت، بشنوید از لعبت قرقیزی که کنیزک نابکار، آن‌گرد سفید‌راکه غلام سیاه عفریت بدو داده بود، در شربت خاتون خود ریخت و به او نوشانید. خاتون دو سه روزی را در حالت رخوت همراه با سردرد گذراند و فردای آن روز عقدکنان کذائی که حالش قدری بهتر شد، با ندیمه از مادر مهربانتر خویش به گفتگو نشست. باید به عرض سلطان برسانم که لعبت قرقیزی، چند خدمتکار و کنیز در سرای خود داشت، که از همه نزدیک‌تر و مهربان‌تر، عاقله زنی بود باهوش و دانا، که از روز اول،

با ورود عجزه کنیز، به اندرون خانه خاتون خود مخالف بود، اما دل‌رحمی و خوش‌باوری خاتون و نقطه ضعفش در برابر ابراز عجز و لابه زبردستان و خدمتکاران همیشه در حدی بود که گاه‌گاه آنها را به جسارت و تمرّد وامی داشت. آن زن عاقله فاضله، همواره حرف خود را به خاتون خود با این بیت آغاز می‌کرد که:

محبّت در حد و اندازه نیکوست شکر، دل می‌زند از حد چو بگذشت
 و اضافه می‌نمود، خاتون نباید، زبردستان خود را، تا این اندازه به خویش نزدیک کند، که از تمام اسرارشان باخبر باشند. و از جمله اینکه این پیرزن مکاره، چرا باید تا این حد به خاتون من نزدیک شود، که سر خود شربت و غذا تدارک ببیند و نزدتان آورده و به شما بخوراند. من چه می‌دانم، در آن شربت کوفتی که به دست شما داد و شما هم یک نفس آن را سر کشیدید، چه ریخته بود که شما سه روز تمام با رنگ و روی پریده در بستر افتاده بودید. لعبت قرقیزی که تمام حرف‌های ندیمه مخصوص خود را، ناشی از حسادت می‌دید، پاسخ داد: من از دلسوزی تو بسیار متشکرم، اما عارضه دو سه روز قبل من هیچ نبود جز آنکه سردی‌ام شده بود.

بعد از تمام شدن آن صحبت‌ها، خاتون به ندیمه خود گفت: چند روزی است که از آن جوان شایسته و آن تاجر با اصالت بی‌خبرم، تصوّر می‌کنم خودش هم رویش نمی‌شود که برای دیدن من به اینجا بیاید. بهتر آنست که تو به بازار بروی و از آن مرد دکان دار، سراغش را بگیری و برای صرف ناهار فردا او را به اینجا دعوت کنی. از تو ندیمه مخصوص و مونس

عزیزم، چه پنهان، واقعاً دلم برایش تنگ شده و اگر دچار این عارضه سردرد نشده بودم، همان دو سه روز پیش او را به خانه‌ام دعوت می‌کردم. ندیمه خاتون قرقیزی، از خانه بیرون آمد و راه بازار شهر را در پیش گرفت، که از اتفاق آن روز همان روزی بود که جوان تاجر به میدان شهر، برای تماشای مراسم حدزدن دزد رفته بود. مسیر ندیمه هم، از کنار همان میدان بود که آنجا، دست جوان تاجر ازبکی، از ساعد بریده شد. ندیمه خاتون، وقتی ماجرای بریده شدن دست راست جوان تاجر را با چشم خود دید، دوان دوان به خانه برگشت و تمام آنچه را که دیده بود، مو به مو برای خاتون خود تعریف کرد. لعبت قرقیزی درحالی که ناله کنان گفت: نه، محبوب من دزد نیست، حتماً توطئه‌ای در کار است، از هوش رفت. حالت بی‌هوشی و اغماء خاتون به حدی رسید که برایش حکیم آوردند. حدود دو روزی طول کشید تا لعبت قرقیزی، دوباره به حال عادی خود بازگشت.

صبح روز سوم بریده شدن دست تاجر ازبکی بود که خاتون و ندیمه‌اش، هر دو از خانه خارج و عازم بازار شدند و چون به در دکان مرد بزاز رسیدند، پارچه فروش در حالی که می‌گفت: حتماً اشتباهی رخ داده و مأموران در اجرای حد، و قاضی هم، در صدور رأی عجله کرده است، خاتون و ندیمه‌اش را برای عیادت جوان دست‌بریده بستری شده به خانه‌اش هدایت کرد. خاتون در حالی که اشک‌ریزان می‌گفت: حتماً این جوان پاک‌نیت ساده‌اندیش، حرف خود را این سو و آن سوزده و دشمنان

من برایش دسیسه‌ای چیده‌اند، بدون آنکه از صحنه ساختگی مراسم عقد، که توسط عفریتان تدارک دیده شده بود، باخبر باشد، به سوی خانه مرد دکان‌دار پارچه فروش روان شد.

چون به در خانه رسیدند و دق‌الباب کردند، خادم خانه درآمد و سؤال کرد کیست؟ که خاتون با گفتن مشخصات خود اضافه کرد: برای عیادت جناب بازرگان آمده‌ایم. خادم فرصتی خواست و به درون خانه رفت که مورد را با بیمار در میان بگذارد. ناگهان صدای فریادی از داخل خانه شنیده شد که می‌گفت: به این عفریته بگوئید دست از سر من بردارد. پنج هزار سکه زر ناب و تمام سرمایه‌ام را با حيله، سر مجلس عقد از من گرفت و دستم را به اتهام دزدی در میدان شهر از ساعد برید، حال دیگر چه می‌خواهد؟ آیا تشنه نوشیدن این اندک خون جاری در رگ‌های من است؟! نه، من دیگر حاضر نیستم حتی برای یک لحظه ریخت او را ببینم. باز هم خواب بر سلطان شهر باز غلبه کرد و پلک‌هایش روی هم افتاد و سر و کار شهرزاد با جلا د تیغ در دست و آماده فرمان نیفتاد.

پایان شب سی و نهم

و اما ای سلطان بخرد پراندیشه و شهرزاد قصه گو را یار و یاور همیشه، در ادامه این داستان حیرت آور، باید عرض کنم:

خاتون با شنیدن آن فریاد، غرق بهت و حیرت شد، زیرا فقط تصوّر می کرد که حادثه بریده شدن دست و تهمت دزدی را ممکن است دشمنانش تدارک دیده باشند، اما از ماجرای ساختگی مراسم عقدکنان و از دست رفتن پنج هزار سکه زر، اصلاً خبر نداشت. به همین جهت مغموم و افسرده حال، به جای آنکه به خانه برگردد، دوباره به جانب دکان پارچه فروشی در بازار شهر برگشت و چون از زبان مرد بزّاز، تمامی ماجرا را شنید، آه از نهادش بلند شد و دست روی دست کوبید و به ندیمه اش گفت: عمق فاجعه و عظمت این حادثه شوم از آنچه من فکر می کردم عمیق تر و وسیع تر است، زیرا بدون شک، پای عفریتان و اجنه ها نیز به این ماجرا کشیده شده است. من هرگز تصوّر نمی کردم، تعداد دشمنانم و دامنه فعالیتشان، این قدر زیاد و شدید باشد، که عفریتان، با نیرنگ و جادو به مقابله با من برخیزند. و در حالی که برای حفظ تعادل خودم، آرنجش را روی پیشخوان مغازه و دو دست زیر چانه خود نهاد، گریه کنان گفت: ما

زن‌ها چرا اینقدر بدبختیم؟ چرا قدرت انتخاب نداریم؟ چرا نمی‌توانیم «نه» بگوئیم؟ می‌دانم این فتنه، زیر سر یکی از این عاشق‌نماهای به ظاهر شیفته من است، که دلم از دیدن ریخت نحسش به هم خورده و به او «نه» گفته‌ام. باید برگردم و ریشه این فساد را پیدا کنم، باید به هر ترتیب که شده با این جوان به صحبت بنشینم و بعد زاری‌کنان رو به مرد بزآز کرد و گفت: آقا به روح پدر مرحومم قسم که، من از این ماجرای غم‌انگیز بی‌اطلاع بوده و بی‌گناهم. فقط با التماس از شما تقاضا می‌کنم، با آن مرد جوان محجوب دست از دست‌داده، صحبت کنید و از او مصراً بخواهید که ماجرای مراسم ساختگی عقدکنان را، با زبان خودش و مو به مو برآیم تعریف کند. به او بگوئید که من اولاً تمام دارائی و سرمایه‌ام را به او می‌بخشم، بدون آنکه هیچ توقعی داشته باشم، و بعد خودم ساطور به دستش می‌دهم که دست راست مرا از ساعد قطع کند، زیرا من به هیچ وجه در جریان این حادثه نبوده‌ام. شما می‌دانید که دختر نقیب قوم و مهتر ایل عظیم قرقیزها، هرگز و هرگز دروغ نمی‌گوید. حال، قبل از آنکه به خانه بروید و پیغام مرا به آن اصیل‌زاده برسانید، اجازه دهید تا یک نفر کاتب و دو نفر شاهد بیاورم و در حضور شما و آن دو شاهد، تمام دارائی خود را به این جوان بی‌گناه ببخشم. مرد دکان‌دار بزآز گفت: خاتون، فعلاً دست نگه دارید. هبه کردن دارائی‌تان، دیر نمی‌شود. اول اجازه دهید، امکان ملاقات شما را فراهم آورم.

مرد بزآز دکان‌دار، که خاتون قرقیزی را به خوبی می‌شناخت و

می‌دانست دختر نقیب بزرگ قوم، هرگز دروغ نمی‌گوید، بعد از ساعت‌ها صحبت با جوان تاجر ازبکی، رضایت او را برای یک نشست رو در رو با آن عاشق جلب کرد و خبر گرفتن رضایت را به ندیمه مخصوص خاتون رسانید. فردای آن روز، لعبت قرقیزی، همراه ندیمه خود، به خانه مرد پارچه‌فروش رفت. هنگام ورود به اتاق، هم ندیمه و هم بزاز، اجازه خواستند که آنها هم در جلسه حضور داشته باشند، شاید از شنیده‌ها و گفته‌های آن دو عاشق، مطلبی دستگیرشان شده و گره کور کار زودتر گشوده شود. هنگام ورود خاتون قرقیزی به اتاق امیرزاده تاجر ازبکی، مرد همچنان عاشق از جا برخاست و خاتون به احترام برخاستن وی سر به زیر انداخت و اشک به دامن ریخت و سلام گفت: لحظه دیدار آن دو عاشق و معشوق، از لحظه‌هائی بود که بین عشاق یک دل، کم اتفاق می‌افتد. در میان حق‌گریه لعبت قرقیزی، امیرزاده تاجر ازبکی، دهان گشود و این ابیات را خواند:

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست

طاعت بار فراق این همه ایامم نیست

گر همه شهر، به جنگم به در آیند و خلاف

من که در خلوت خاصم، خبر از عامم نیست

به خدا و به سرا پای تو کز دوستیت

خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

و آنگاه جوان خوبروی ازبکی، لب به سخن گشود و از اول تا آخر

ماجرا را برای مطلوب خود و حاضران تعریف کرد و در پایان هم اضافه نمود، شاید خاتون من تصوّر کنند، من کودکی کرده و قصّه دلدادگی خود را در گوشه‌ای و برای کسی بازگو کرده‌ام. نه، اولاً غیرتم قبول نمی‌کرد که صحبت شما نازنین بزرگوار را جایی بازگو کنم و در ثانی، شما می‌دانید که من در این شهر خویش و آشنائی ندارم و شبهایم را در تنهایی و با یاد شما می‌گذرانم و اگر آن روز، خدمتکار شما نمی‌آمد و آن مژده دروغین را به من نمی‌داد، من هرگز، پا به آن قصر افسانه‌ای و بر باد رفته بالای تپه مشرف به رودخانه نمی‌گذاشتم. در ضمن، من با گوش خودم، صدای بله گفتن شما را، بعد از خواندن خطبه عقد شنیدم و آنگاه بود که من دو کیسه ترمه پر از سکه‌های زر را، به مرد عاقد دادم و جام شربت را نوشیدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

در این موقع، ندیمه خاتون گفت: ببخشید، فرمودید خدمتکار خاتون به سراغ شما آمد، و آن مژده دروغین را داد و شما را به آن مجلس عقدکنان دعوت کرد؟ ممکن است نشانی کاملتری از آن خدمتکار به ما بدهید؟ جوان تاجر دست راست بریده گفت: همان کنیز پیری که در روز اولین ملاقات من و خاتون، لحظه‌ای از دوروبر ما دور نمی‌شد. در آن موقع بود که آه از نهاد خاتون و ندیمه‌اش بیرون آمد. لعبت قرقیزی از جوان تاجر اجازه خواست که به منزل برود و کنیزک را همراه خود به آنجا بیاورد. خاتون و ندیمه به سرعت خود را به خانه رساندند. خاتون کنیز را صدا زد و گفت: یادم می‌آید روزی به من گفתי که پارچه‌های ترمه را

خوب می‌شناسی. اکنون فروشنده‌ای رهگذر مقداری ترمه به بازار آورده است، همراه ما بیا و بهترین آن را برای من انتخاب کن. و به این بهانه خاتون و ندیمه، عجزه کنیز را از خانه بیرون آورده و به منزل مرد بزآز و به اتاق استراحت جوان بی‌گناه دست‌بریده بردند و خاتون به پیرزن عجزه، در حالی که جوان رنجور و مجروح را نشان می‌داد گفت: آن آقای تاجر ترمه ایشان هستند، که رنگ از روی کنیز خائن پرید و به لرزه افتاد و روی پاهای لعبت قرقیزی افتاد و غش کرد. ساعتی گذشت تا عجزه به هوش آمد، آنگاه خاتون با یک دست گیس‌های کنیز را گرفت و با دست دیگر، یک سیلی به صورت عجزه زد و گفت: اگر حقیقت را نگوئی، هم الان تو را توی تنور داغ می‌اندازم. آنجا بود که عجزه لب به سخن باز کرد و تمام ماجرا را برای خاتون خود تعریف نمود. حیرت سر تا پای تمام حاضران را فرا گرفته بود. و اما یکه خوردن عجزه به آن خاطر بود که به او گفته بودند مرد سپاهی در میدان شهر، با شمشیر سر از تن جوان جدا کرده، اما او برخلاف شنیده‌هایش، جوان را زنده ولی با دست بریده مقابل خود می‌دید.

در آن موقع خاتون از عجزه پرسید: ببینم آیا تو هم از طایفه عفريتان هستی؟ که عجزه آه دیگری کشید و گفت: من احمق اگر از طایفه عفريتان بودم که کلفتی خانه شما را نمی‌کردم، ما بیچاره‌ها به خاطر چند سکه زر ناقابل که هرگز هم نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم، همیشه خود را به اهرمان می‌فروشیم و به ولی‌نعمت‌های خود خیانت می‌کنیم. عفريته

واقعی دایه امیرزاده قزاق است که این آتش را به پا کرد. تاجر جوان دست بریده از عجزه پرسید: آیا می توانی مرا به بارگاه امیر قزاق ها ببری و آن عفریته را نشانم دهی تا با همین یک دست خود، سر از بدنش جدا کنم؟ عجزه گفت احتیاجی به اینکه شما را به بارگاه امیر سرزمین قزاق ها ببرم نیست، زیرا امیرزاده و دایه اش، به تصور اینکه شما زیر ضربه شمشیر آن مرد سپاهی جان داده اید، برای خواستگاری مجدد از خاتون من، در راهند و چه بسا تا یکی دو روز دیگر با کاروانی از هدایا به شهر وارد شوند.

لعبت قرقیزی، بعد از شنیدن حرف های عجزه، رو به جوان ارزنده دست از دست داده کرد و گفت: اکنون که بی گناهی من کمترین، بر شما سرور عزیز ثابت شد، آیا اجازه می دهید که من چون همسری وفادار، جای آن دست از دست رفته شما باشم؟ آیا اجازه می دهید مراسم عقد دیگری، اما حقیقی و واقعی، در خانه همین مرد پارچه فروش شریف بر پا شود و من افتخار همسری شما را پیدا کنم؟ مرد جوان تاجر از یکی، در پاسخ سؤال لعبت قرقیزی، فقط به خواندن این دو بیت اکتفا کرد که:

جان و تنم ای دوست فدای تن و جان

موئی نفروشم به همه ملک جهان

شیرین تر از این لب نشنیدم که سخن گفت

تو خود شکری تا عسلت آب دهانت

مرد پارچه فروش صاحب خانه و ندیمه خاتون قرقیزی، بلافاصله به

شهر رفتند و مرد روحانی صاحب دفتری را پیدا کردند و او را با خود به خانه آوردند و چون مرد صاحب دفتر، از لعبت قرقیزی پرسید: مقدار مهریه‌ای که خاتون مطالبه می‌کنند چقدر است؟ لعبت قرقیزی دهان گشود و گفت مهریه من، وفا و صفا و فتوت همسر عزیزم می‌باشد که قبلاً آن را دریافت کرده‌ام. چون مراسم ثبت عقد در دفتر تمام شد و زوجین و شهود آن را امضا کردند، لعبت قرقیزی به مرد روحانی صاحب دفتر گفت: هنوز کار تمام نشده است، رقعته‌ای [کاغذ] بیاورید و دفتر را گشوده نگاه دارید که من از این لحظه، جز جامه تنم، هر چه دارم را به همسر و الابنار خود تقدیم می‌کنم و تمام دارائی و ثروتم از حالا به بعد، از آن ایشان است. هر اندازه تاجر از یکی، اصرار در منصرف کردن همسر خود از آن اقدام کرد، فایده نبخشید و لعبت قرقیزی، در پایان گفت: من وقتی سرور بلندطبع و شایسته‌ای چون شما داشته باشم یعنی مالک تمام جهانم. اما زندگی حقیقی ما موقعی شروع خواهد شد که من، ابتدا انتقام خود را از دایه عفریته آن امیرزاده خبیث و زشت‌روی قزاق گرفته باشم. آن طور که این عجزه پیر گفت: آنها در راهند و امروز و فردا، برای تکرار تقاضای احمقانه خود، به سرای من وارد می‌شوند. اگر همسرم اجازه فرماید، در حضور همه و با کمک جوانان ایلم، حق آن دو موجود لئیم را کف دستشان بگذارم و بعد چون کنیزی حلقه به گوش، وظایف همسری خود را درباره سرورم انجام دهم. آنگاه همسر تاجر از یکی، یا همان لعبت قرقیزی و خاتون مشکل پسند دیروزی رو به کنیز عجزه خود کرد و پرسید: آیا

حاضری در حضور امیرزاده و دایه‌اش، آنچه را که برای ما گفתי بازگو کنی؟ کنیز عجزوزه، موافقت خود را با تکان دادن سر و در نهایت ترس اعلام کرد.

فردای آن روز، امیرزاده بی‌خبر دیار قزاق‌ها که به سرزمین قرقیزها و شهر تیان‌شان وارد شده بود، مأموری را به در سرای خاتون قصه ما فرستاد و اجازه خواست که یک ساعتی برای بیان مطلبی خاص در خدمت باشد. لعبت قرقیزی پاسخ داد به امیرزاده بگویند می‌پذیرم، ولی یا تنها و یا فقط به اتفاق یک نفر تشریف بیاورند، زیرا صحبت ما خصوصی خواهد بود و صلاح نمی‌دانم غریبه‌ای در مجلس باشد.

ضمناً خاتون که عرض کردم، پدرش در زمان حیات، نقیب ایل و مهتر قوم قرقیزها و خود نیز، صاحب نام و اعتبار زیادی در میان اقوام و قبایل بود، جانشین پدرش را محرمانه به حضور طلبید و تمام ماجرا را با وی در میان نهاد و گفت: تصمیم دارم به نوعی از امیرزاده قزاق انتقام بگیرم. نقیب جدید و مهتر قوم، راه‌های بسیاری برای مجازات امیرزاده قزاق پیشنهاد کرد. اما همسر خاتون، یا همان جوان ارزنده یک دست ازبک گفت اگر موافقت کنید من با اینکه فقط دارای دست چپ هستم، با همین دست امیرزاده قزاق را به شمشیربازی دعوت می‌کنم. که اگر موفق شدم هیچ، و ما اگر در آن مبارزه کشته شدم آن وقت خاتون می‌داند و مهتر شریف قوم. هر چه لعبت قرقیزی به همسر خود اصرار ورزید که از آن تصمیم صرف‌نظر کند، مرد جوان ورزیده ارزنده، زیر بار نرفت و گفت:

این منم که باید انتقام خودم را از آن ملعون بگیرم، نه کس دیگر.

به هر صورت، وقتی امیرزاده قزاق به اتفاق دایه خود یا همان عفریته نابکار، با هدایای بسیار به سرای خاتون وارد شدند، ابتدا خاتون تنها به تالار آمد و خوش آمدی ظاهری گفت که امیرزاده جسور قزاق بدون مقدمه چینی با بیانی تند و بی ادبانه گفت، ای خاتون قرقیزی، این دو مین باری است که من این فاصله بسیار را برای خواستگاری از شما آمده‌ام. لطفاً پاسخ قطعی خود را هم الان به من بدهید، آیا حاضرید به همسری من درآئید و عروس امیر دیار قزاق‌ها شوید؟ همسر خاتون و امیرزاده ازبکی، پرده را پس زد و جلو آمد و گفت: قدری دیر آمده‌ای ای جوان جسور، زیرا خاتون به عقد من درآمده است؛ منی که از مهلکه خطرناک تو جان سالم به در بردم و فقط یک دست از دست دادم. آنجا بود که رنگ از رخسار امیرزاده قزاق‌ها پرید و بلافاصله، باز هم پرده پس رفت و مهتر و نقیب جدید قوم، و دهها جوان تنومند قرقیزی، مقابل امیرزاده قزاق ایستادند و همسر خاتون گفت: ای جوان پست فطرت، دیگر جای انکار نیست. هم اکنون می‌توانیم همه بر سر تو بریزیم و تکه تکه‌ات بکنیم، اما من مثل تو دنی طبع و رذل نیستم، تا این گونه بکشمت، بلکه تو را به مبارزه رو در رو با شمشیر دعوت می‌کنم و در میدان مبارزه حقت را کف دست می‌گذارم. امشب را، تو با این دایه لعین، مهمان ما هستی و فردا صبح در میدان مبارزه، تو مهمان شمشیر من خواهی بود. بله البته فقط تو، که من هرگز شمشیر به روی زنان دسیسه‌چین نمی‌کشم. حیف از تیغ شمشیر که

بر بدن عفريتان فرود آيد.

صبح روز بعد، در ميدان بيرون شهر و در دامنه همان تپه کنار رودخانه‌ای که جادوگران مراسم آن عقد دروغين را چيده بودند، مبارزه با شمشير، بين اميرزاده جوانمرد يك دست ازبک و اميرزاده ناجوانمرد قزاق، در حالی که هر دو سوار بر اسب بودند درگرفت. هنرنمائی و تهور و رشادت اميرزاده ازبک، که با آن يك دست، هم سوار بر اسب بود و هم شمشير می‌زد، بی‌نظير و شايد باورنکردنی بود. اما اميرزاده جسور قزاق که هرگز فکر نمی‌کرد در آن مبارزه شکست بخورد، در يك لحظه که غفلت ورزید، دست راستش با ضربه شمشير آن مرد رشيد ازبک، از ساعد قطع و شمشيرش به زمین افتاد. در همان لحظه که اميرزاده قزاق، خون از ساعد دست راستش فواره می‌زد، با دست چپ مهميز اسب را کشيد و از صحنه فرار کرد. دایه عفريته، از زیر جامه خود، تير و کمانی درآورد و سينه لعبت قرقیزی را نشانه رفت و تير را به قلب او نشاند که لعبت قرقیزی نیز در دم جان به جان آفرين تسليم کرد.

و چون قصه بدینجا رسید، هم سحر رسید و هوش و حواس از سر سلطان شهرباز پرید و توسن آگاهی‌اش به دشت خواب و رویا دوید و هم شهرزاد، خوشحال از آنکه شبی دیگر، از دام مرگ جهيد، لبخندی بر لبانش گشت پدید.

پایان شب چهلم

و اما ای ملک جوان بخت و همسر و الاتبار شهرزاد خوشبخت، اگر خاطر خطیر حضرت عالی باشد، آنچه را که تا دیشب، در قالب قصهٔ لعبت قرقیزی، به عرض رساندم، ماجرائی بود که آن جوان یک دست فروشنده پنجاه خروار گندم، هنگام صرف ناهار، برای واسطهٔ فروش کالای خود در بازار تعریف کرد. امیرزادهٔ یک دست ازبکی، در ادامهٔ داستان خود گفت: و اما اینکه در این مدت چرا، برای مطالبهٔ بهای گندم‌های فروخته شده، مراجعه نکردم، به دو جهت بود: اول اینکه چون همسرم با تیر دایهٔ عفریته کشته شد و دایه هم بلافاصله دود شد و به آسمان رفت. آن کنیزک عجوزه، که حقیقتاً شرمندهٔ کارهای زشت خود شده بود به من گفت: محل شیشهٔ عمر دایهٔ عفریته را می‌دانم، و برای تلافی کارهای ناپسند خود مرا به محلی برد که شیشهٔ عمر دایهٔ عفریته در آنجا قرار داشت که من هم آن را شکستم و زمین را از لوٲ وجود عفریتی دیگر پاک کردم. ضمناً در همان سفر به دیار قزاق‌ها بود که فهمیدم ساعد دست امیرزادهٔ قزاق‌ها، بعد از اصابت ضربت شمشیر من چرکین شد و او را کشت.

و اما سفر دوم و طولانی دیگر من، به خاطر آن بود که، تمام سرمایه به ارث رسیده از همسر را صرف دو کار کردم: اول آنکه مقبره‌ای بسیار

مجلل و باشکوه برایش ساختم، که مزار لعبت قرقیزی، تا قرن‌ها همچنان باقی بماند، و دیگر آنکه دارالشفای مریض‌خانه‌ای هم به نامش ساختم، که نجات‌دهنده جان بیماران نیازمند باشد. اکنون هم که به نزد تو آمده‌ام، ضمن آنکه در مورد امانت‌داریت از بابت بهای پنجاه خروار گندم، آن هم در طول یک سال، بسیار متشکرم، بهای گندم‌ها را هم به تو می‌بخشم، زیرا از این به بعد که مقبره همسر مطلوب و معبود ناکامم را ساختم، و مریض‌خانه‌ای هم به نامش دائر کردم، دیگر هیچگونه احتیاجی به مال دنیا ندارم، چون بسیاری اوقات زر و سیم دنیا، شرافت انسانی را تبدیل به رذالت حیوانی می‌کند. من اکنون به راهی می‌روم که خود نمی‌دانم کجاست، ولی هر کجا باشد احتیاجی به مال دنیا ندارم.

چون مرد به راه افتاد که برود، مرد واسطه امانت‌دار وجه خرید گندم‌ها، جلوی هبه‌کننده آن همه پول را گرفت و گفت: بایست، که سرگذشت تو و حرف‌های به ظاهر عجیب در من تأثیر گذاشت و بدان
که:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

آری، من هم که سرگذشتم، دست کمی از ماجرای دردناک زندگی تو ندارد، دیگر از این بده‌بستان‌های طمع‌آور بی‌مصرف خسته شدم. لطفاً

حالا نرو و چند روزی صبر کن تا من هم هر چه دارم بفروشم و به اضافه پول پنجاه خروار گندم تو، همراهت بیایم و در همان مریض‌خانه‌ای که ساخته‌ای، هزینه کنم و شفای سریع‌تر بیماران مستمند را، از درگاه خداوند مسئلت نمایم. بین ما و عفريتان بايد فرقی باشد، آنها آدم‌ها را می‌کشند برای زر و ما زرها را می‌بخشیم برای راحت آدم‌ها. امیرزاده یک دست ازبکی در پاسخ گفت: آیا می‌دانی من می‌خواهم به کجا بروم و دنبال چه جایی می‌گردم؟! آنگاه با صدایی دلنشین که طنینش در سرتاسر بازار پیچید، خواند:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال

با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین

آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

چون آواز امیرزاده ازبکی به پایان رسید، مرد دکان دار و واسطه خرید گندم گفت: راهمان یکی است که ما هر دو رهرو منزل عشقیم.

و اما ای سلطان سرزمین پهناور چین، این بود آن داستانی که دستور فرمودید من جوان نادان خاطی تعریف کنم تا بلکه از کشتن پدرم و مرد طیب و خیاط و همسرش صرف‌نظر کنید. البته اجازه بفرمائید اضافه کنم، الان امیرزاده تاجر یک دست ازبکی، و آن مرد دکان دار و واسطه خرید

پنجاه خروار گندم، بعد از آن تحوّل درونی وجودشان، هر دو آمدند و آمدند، تا به پای تخت این سرزمین و همین شهر پکن رسیدند و اکنون هر دو ساکن کوی خراباتیان این شهرند. نقال خانه خراباتیان، همان مرد دکان دار شهر و دیار خود رها کرده، است که هر شب برای خرابات نشین ها قصه ها می گوید که آخرین قصه اش را هم من به عرض مبارک شما رساندم. آن وارسته یک دست از یکی هم، یکی دیگر از خراباتیان است که همراه با ناله محزون نی اش شبها برایمان آواز می خواند. از جمله دیشب این ابیات را خواند:

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تسا راهرو نباشی کی راهبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تسا کیمیای عشق بیایی و زر شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

ای ملک جوان بخت، چون داستان پسر مباشر به پایان رسید، سلطان سرزمین پهناور چین به سخن درآمد و گفت: ای پسرک نادان، آدمی یا به جائی که نمی شناسد و نمی داند کجاست نمی رود و یا اگر ناخواسته رفت، باید آنجا را بشناسد و حرمت آن را نگاه دارد. اولاً تو بدمست و لگردد دزد، غلط کردی که پایت را به خرابات گذاشتی و اگر رفتی و ساکن کوی خرابات شدی، غلط کردی که دست در جیب دلک بیچاره ما بردی. تو

خبیث پست‌فطرت، در خراباتی که آن امیرزاده‌والای ازبکی، نور خدا را آنجا می‌دید، اسیر و سوسه‌شیطان شدی و دزد از آب درآمدی و حرمت خرابات را بر باد دادی. هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شو و یادت باشد به گزمه‌های شهر پکن هم می‌سپارم، که اگر یک بار دیگر تو را در خرابات یا راه خرابات دیدند، سیصد ضربه شلاق بزینند. تو فقط باید در مزبله‌های آلوده، باده زهر مار کنی تا بمیری. تکرار می‌کنم هر چه زودتر از جلوی چشمانم دور شو!

پایان شب چهل و یکم

و اما ای ملک شایسته مقام، که الهی همواره چرخش چرخ روزگار باشدت به کام! به خاطر شریفان مانده که دیشب، سلطان سرزمین چین، پسر مباشر آشپزخانه خود را از جمع اخراج کرد و سپس رو به بقیه نمود و گفت:

و اما شما چهار نفر، همچنان محکوم به مرگ هستید، زیرا اگر داستان این پسرک نادان و دزد، حکایتی بود که مانند حقه‌های دلکک بیچاره ما باعث خنده و سبب شادیمان می‌شد، ممکن بود شما را ببخشم، اما با اینکه داستانش شیرین و عبرت‌آموز بود، ولی ما خنده‌مان نگرفت. غم آدمی را اضافه کردن کار مهمی نیست، خنداندن آدم‌های غمناک هنر است. من اکنون دنبال قصه‌گویی با ذوق و هنرمندی می‌گردم که بتواند جای دلکک بیچاره ما را بگیرد. اگر در میان شما چهار نفر، کسی با چنین هنری پیدا شود، ممکن است از ریختن خونتان صرف‌نظر کنم، و آلا، هر چهارتایتان را، به جرم خطاهایی که کردید، می‌کشم. آن وقت می‌گردم، شاید بتوانم دلکک دیگری را پیدا کنم، که البته آن هم بعید به نظر می‌رسد. در این موقع مباشر سلطان، تعظیمی کرد و زمین ادب بوسید و گفت:

البته که هرگز ما نمی‌توانیم به شیرین‌زبانی و نکته‌بینی دلکک، داستان‌ها گفته و حرف‌ها بزنینم. اما به جان‌نثار هم فرصتی بدهید، تا داستانی در محضر سلطان تعریف کنم، شاید که قصه تقدیمی من، اگر خنده‌دار نباشد، مانند داستان تعریفی پسر، حکمت‌آموز و عبرت‌انگیز باشد. البته هر داستان خنده‌دار و هر حرف مسخره‌ای هم، باعث شادی و انبساط‌خاطر نمی‌شود. مگر همین دلکک از دست رفته نبود که، با یک حرکت خنده‌دار، اما ناشایست خود، باعث تکدّر خاطر سلطان شد. سلطان به میان حرف مباشر خود پرید و گفت: بسیار خب، فلسفه‌بافی بس است. زودتر قصه‌ات را آغاز کن!

چون پادشاه سرزمین چین، اجازه داد که مباشر، داستانش را تعریف کند، وی این‌گونه آغاز کرد: همان‌گونه که خاطر خطیر سلطان مستحضر است، جان‌نثار، مباشر سرآشپز دربار، و مأمور خرید مایحتاج آشپزخانه مخصوص هستم. درحالی که پسر، مشغول تعریف داستان تاجر یک‌دست ازبکی بود، من هم به یاد برزوی گونی‌فروش بازار افتادم، و داستان زندگی او به‌خاطر آمد. او، در هیچ‌کدام از دست‌های خود انگشت شست ندارد و حتی پاهایش هم، فاقد انگشت شست می‌باشد. او، فقط با دست‌های چهارانگشتی، به کار فروش گونی در بازار اشتغال دارد.

و اما قصه برزوی گونی‌فروش در بازار پایتخت این سرزمین پهناور، از این قرار است که: پدر این مرد، کارخانه بزرگ گونی‌بافی، در دیار ازبک

داشته و از مردان ثروتمند آنجا بوده، و پسرش برزو نیز گذشته از آنکه، یار و یاور پدر، در کار تولید گونی و اداره امور کارخانه بوده، ورزشکار و ورزش دوست، و از بازیگران بنام بازی چوگان، در دیار ازبک بوده است. و اما داستان از آنجا شروع می شود که روزی، امیر دیار ازبکها، که به امیر آمودریا معروف شده بود، به سرپرست تشریفات دربار امر می کند، گروه چوگانبازان دیار ازبک را به دربار دعوت کند، تا آنها در حضور پادشاه و اعضای خانواده اش و همین طور دیگر درباریان، نمایشی از بازی قدیمی و سنتی چوگان را ارائه دهند. و من شهرزاد عرض می کنم، حضرت سلطان استحضار دارند، دیار ازبکها، در منطقه ای بین دو رودخانه عظیم سیحون و جیحون، یا سیردریا و آمودریا قرار دارد و فرمانروای دیار ازبکها هم، خود را امیر آمودریا می خواند.

باری عرض کردم که امیر آمودریا، با خانواده خود و از جمله دخترش پریسا، به تماشای بازی چوگان پرداختند. و اما باید این مطلب را هم به عرض سلطان برسانم که، امیر آمودریا، فقط دارای یک فرزند دختر، و آن هم به نام پریسا بود و پدر پریسا دخترش را، نامزد پسر امیر دیار تاتارها کرده بود و چون با امیر تاتارها، دوستی و صمیمیت دیرین و زیادی داشت، دلش می خواست حتماً دخترش، عروس دربار تاتارها شود. اما پریسا، نه آنکه پسر امیر تاتارها را دوست نداشت، بلکه به حد بسیار زیادی، از او متنفر، و بارها و بارها هم گفته بود: اگر پدرم بخواهد مرا به اجبار شوهر داده و به عقد پسر دوست خود که اصلاً هم دوستش ندارم

درآورد، خود را خواهم کشت. امیر آمودریا هم که وعده ازدواج پریسا را به پسر دوستش، حکمران سرزمین تاتارها داده بود، وقتی با مخالفت دخترش پریسا روبه‌رو شد، با عصبانیت به او گفت: یا باید زن پسر فرمانروای دیار تاتارها شوی، و یا آنقدر در خانه بمانی که گیس‌هایت سپید و موهایت هم‌رنگ برف زمستان شود. پریسا هم با شهادت همراه با جسارت، در پاسخ پدرش گفته بود: حاضرم پیر شده و در گوشه تنهایی بمیرم، اما ریخت این پسر را نینم. ولی در مقابل، تولی پسر امیر دیار تاتارها چنان دل‌بسته و عاشق پریسا شده، که گفته بود: یا پریسا، یا هیچ‌کس، زیرا من، فقط باید با پریسا، دختر دوست پدرم که امیر آمودریا است ازدواج کنم، همین و بس.

و اما ای سرور شایسته من، هنگام آغاز بازی، برزو، به‌عنوان سرپرست بازیگران چوگان، مقابل جایگاهی که امیر آمودریا و خانواده‌اش نشسته بودند، آمد و در برابر امیر تعظیمی کرد و چون سرش را بلند کرد، چشمش به چشم پریسا افتاد و نگاهش با نگاه دختر تلاقی کرد. ناگهان، سراپای وجود پریسا داغ شد. گویی آتشی سراپای وجودش را فراگرفت. پریسا نفهمید که آن چه حالتی است که به او دست داده، اما از آن لحظه به بعد، جز برزو، کس دیگری را نمی‌دید، و با تمام جان، بازی چوگان برزو را تماشا می‌کرد. مادر پریسا و ملکه دربار آمودریا که کنار دخترش نشسته بود، ناگهان این زمزمه را، از زبان دخترش شنید:

رفت دلم همچو گوی، در خم چوگان دوست

وه که دل از من بشد، رفت به قربان دوست

بر سر سودای دوست، گر برود سر ز دست

پای نخواهم کشید، از سر میدان دوست

و چون بازی تمام شد و برزو و دیگر چوگان بازان، اجازه رخصت خواستند، پریسا مشتاقانه و با صدای بلند گفت: پدر جان، دستور بدهید یک‌بار دیگر بازی را تکرار کنند. مادر که تمام توجهش معطوف پریسا شده بود، متوجه شد که دخترش به هیچ‌وجه، چشم از برزو برنمی‌دارد. چون دور دوم بازی تمام شد و هوا رو به تاریکی گذاشت، برزو و دیگر بازیگران، مقابل امیر آمودریا، زمین ادب بوسیدند و میدان را ترک کردند و رفتند. چون امیر و همسرش از جا برخاستند، پریسا همچنان، چشم به دروازه میدان چوگان دوخته بود و جای قدم‌های برزو را نگاه می‌کرد. چون مادر، نهیب بر دخترش زد که پریسا برخیز، پدر منتظر توست، دختر گفت: مادر سرم گیج می‌رود، حالم خوب نیست، لطفاً زیر بازوی مرا بگیرید و چون مادر، پریسا را با خود کشان‌کشان می‌برد، باز هم شنید که دخترش، زیر لب زمزمه می‌کند:

در خم زلف تو، پایند جنون شد دل من

بی‌خبر از دو جهان، غرقه به‌خون شد دل من

بعد مرگ من اگر بر سر خاکم گذری

دهمت شرح که از دست تو چون شد دل من

پریسا بعد از خواندن این دو بیت، از حال رفت و بر زمین افتاد. چون امیر آمودریا از همسرش پرسید: چه شد که به یکباره حال پریسا این‌گونه به هم خورد، مادر پاسخ داد: دیشب نزدیک سحر، گویا خنکای هوا رنجورش کرده، زیرا از صبح به من می‌گفت: سرم درد می‌کند و تب دارم. الان هم به کنیزان دستور می‌دهم او را بر سر دست بلند کرده و به سرای برده و در بستر بگذارندش. بلافاصله هم، حکیم مخصوص را خبر خواهم کرد. سرور و شوهر من، خیالشان راحت باشد. چون امیر دور شد و کنیزان، پریسا را بردوش نهادند و به سوی سرای مخصوص بردند، مادر، کف یک‌دست بر پشت دست دیگر خود کوبید و گفت: وای بر من اگر دخترم، عاشق این پسرک چوگان‌باز شده باشد و خود متفکر و درهم ریخته، به دنبال کنیزان، که پریسا را بردوش داشتند، روان شد.

پریسا را به سرای مخصوص و به اتاق خودش بردند. ملکه بلافاصله دستور داد، پزشک مخصوص دربار را، بر بالین پریسا حاضر کنند. چون پزشک آمد، مادر پریسا، بدون آنکه، اشاره‌ای به حضور برزوی چوگان‌باز در مقابل پریسا کرده، و یا صحبتی از تلاقی نگاه آن دو، و اشعاری را که بعد از تلاقی نگاه‌ها، پریسا زیر لب زمزمه کرد، بنماید، فقط گفت: امروز دخترم، در میدان بازی چوگان، هنگام تماشا، حالش به هم خورد و این‌گونه که می‌بینید، در حالت اغما فرو رفت. ملکه نخواست، پزشک مخصوص دربار، از آن ماجرا چیزی بداند، زیرا بسیار واهمه داشت از آنکه، پدر پریسا بوئی از ماجرا ببرد، زیرا قبلاً به عرض سلطان رساندم که

امیر آمودریا، دخترش را نامزد تولی، پسر سرزمین تاتارها کرده بود. ولی زمانی که شنید، پریسا در جواب گفته، اگر پدرم بخواهد مرا به اجبار شوهر داده و به عقد پسر دوستش، که اصلاً هم دوستش ندارم درآورد، خود را خواهم کشت، بسیار عصبانی و خشمگین شد. و اگر مادر پریسا مانع نشده بود، چه بسا که امیر آمودریا، عکس‌العمل شدیدی نسبت به دخترش نشان می‌داد.

باری، پزشک، شروع به مداوای عارضه‌های عادی و معمولی، مثل سرماخوردگی و سردی کردن و خستگی دماغی و غیره کرد که هیچ‌کدام از آنها اثربخش نبود. پزشک و مادر پریسا، درست یک شبانه‌روز بر بالای سر دختر نشستند و پزشک تقریباً دستپاچه شده از ترس سلطان، هر کاری که می‌توانست انجام داد. در طول آن بیست و چهار ساعت پر از دلهره و اضطراب، پادشاه هم چندین بار به عیادت دخترش آمد و هر بار به پزشک مخصوص خود، تأکید می‌کرد و می‌گفت: اگر لازم می‌بینید، حکیمان حاذق دیگر را، حتی از کشورهای همسایه خبر کنید، که پزشک هم، هر بار عرض می‌کرد: قربان اندک زمانی دیگر فرصت بدهید. اما هرچه پزشک، بیشتر کوشید کمتر نتیجه گرفت. تا اینکه در مرتبه آخر و نزدیک‌های غروب روز بعد، ناگهان شاه از کوره در رفت و بر سر همسرش فریاد کشید: نکند این ابله دیوانه، خودکشی کرده باشد و زهرماری خورده باشد؟ که پزشک هنوز صحبت و سؤال پادشاه تمام نشده گفت: قربان، بنده، معده خاتون کوچک را هم، شستشو داده‌ام، هیچ‌گونه اثری از سم و

زهر که خدای ناکرده خورده باشند مشاهده نشد. خاتون کوچک در حالت اغما فرو رفته‌اند. خاطر مبارک آسوده باشد، این حالت کشنده نیست. عجیب آنکه در همان موقع، پریسا در رختخواب حرکتی کرد و خیلی آهسته و زیر لب، این بیت را که فقط مادرش شنید، خواند:

مریض عشق را نبود دوايي غير جان دادن

مگر وصل تو سازد چاره درد انتظارم را

که توجه همه، به نجوای زیر لب پریسا جلب شد و پادشاه شعف‌زده از همسرش پرسید: چی گفت؟ مثل اینکه به هوش آمد، که ملکه پاسخ داد: سرور من، هذیان گفت. هنوز به هوش نیامده. باز هم زمان لازم است، البته خیالمان راحت شد.

و چون قصه بدینجا رسید، خیال شهرزاد هم راحت شد که در آن سحرگاه سرش زیر تیغ جلاد نمی‌رود، زیرا سلطان شهرباز را خواب ربنده و با خود برده بود.

پایان شب چهل و دوم

و اما ای ملک جوان بختی که از هوش و درایت، سرآمد دوران و در تدبیر و سیاست برتر از اقرانی، دیشب قصه تازه آغاز شده پریسا دختر امیر آمودریا به آنجا رسید که مادر یا ملکه دربار، در پاسخ همسرش گفت: قربان هنوز به هوش نیامده، باز هم زمان لازم است، البته خیالمان راحت شد.

باری، پدر پریسا، یا امیر آمودریا رفت و پزشک مخصوص هم که بیست و چهار ساعت، کنار تخت پریسا سر پا ایستاده بود، بعد از دادن دستورات لازم به ملکه، برای استراحت به خانه اش رفت و چون چراغها خاموش شد و همه به خواب رفتند، ملکه حاجب مخصوص خودش را صدا زد، و درحالی که به او سفارش می کرد اطراف را خوب بررسی کند تا گوش نامحرمی شنونده حرف هایش نباشد، گفت: اگر آنچه را که الان می شنوی، جایی درز پیدا کند، دستور می دهم سرت را ببرند، و سپس ادامه داد: هم الان با یک کیسه پر از سکه های زر، به خانه برزوی چوگان باز شهر می روی، و از او خواهش می کنی که چند دقیقه ای به قصر بیاید و به او بگو، هیچ کس با شما، هیچ کاری ندارد. فقط می آید و چند

دقیقه‌ای در اتاقی می‌نشیند و دوباره به خانه برمی‌گردد. و برای اینکه نترسد، به او از طرف من امان بده. یادت باشد که هیچ‌کس نباید متوجه آمدن او، همراه تو به دربار شود. برزو را حتماً از در پنهانی وارد قصر بنما. چون حاجب، برای اجرای فرمان خاتون خود از اتاق خارج شد، ملکه زیر لب گفت: من دختر خودم را خوب می‌شناسم. شامه‌ای بسیار قوی دارد. اگر برزو آمد، او را چند دقیقه‌ای پشت آن پرده که در این سویش پریسا بی‌هوش افتاده می‌نشانم. تصورم این است، چون بوی معشوق به مشام دخترم برسد، حالش بهبود پیدا کند. و اما حاجب در آن نیمه‌شب، خود را به در خانه برزوی چوگان‌باز یا برزوی گونی‌فروش شهر رساند و دق‌الباب کرد و چون برزو به در خانه آمد، حاجب، یک کیسه پر از سکه‌های زر به برزو داد و حاجت خود را به او گفت، که برزو پاسخ داد: انشاءالله خیر است. چون این موقع شب که وقت بازی چوگان نیست. نمی‌دانم خاتون دربار با من چه کار دارد. خدا عالم است. بسیار خب، توکل بر خدا می‌کنم و می‌آیم. البته بدون آنکه بپرسم موضوع چیست، زیرا کار بزرگان، هیچ‌وقت بدون حکمت نیست. اما از پذیرفتن کیسه پر از سکه‌های طلا معذورم، زیرا اگر کارتان خیر باشد و حضور من، این موقع شب، در دربار لازم و واجب باشد، من حق ندارم، در مقابل کار خیری که انجامش وظیفه من است، از بندگان خدا طلب اجرت کنم، که خداوند خود به موقعش اجر مرا خواهد داد. و اگر هم شری در بین باشد، من هرگز حاضر نیستم زر بستانم و با برپاکننده شر شریک شوم.

باری، برزوی بی‌خبر از همه جا در آن شب تاریک وارد قصر شد و با راهنمایی حاجب مخصوص ملکه، به پشت پرده‌ای که در آن سویس پریسا خوابیده بود هدایت شد و چون روی تختی نشست و مشغول خوردن انارهای دانه کرده شد، ناگهان صدای ناله و ضعیفی را شنید، که این ابیات را می‌خواند:

دل‌م فتاده بر آن زلف پر شکن که تو داری

قرار برده زمن، آن لب و دهن که تو داری

ز بسوی پسیرنت زنده می‌شود دل مرده

چه حکمت است در این بوی پیرهن که تو داری

آری چون بوی معشوق، به مشام پریسای عاشق رسید و او را از حالت اغما به هوش آورد، آن ابیات را زمزمه کرد. ملکه به حاجب اشاره کرد که به برزو بگوید دیگر کاری با او ندارند و باتشکر بسیار، از در مخفی، همان‌طور که آمده بود، روانه‌اش کنند. حاجب به نزد برزو رفت و گفت: هر وقت شربت خود را میل کردید، می‌توانید تشریف ببرید. برزو درحالی که می‌گفت: ما که حق دخالت در کار بزرگ‌ترها و امور امرا و تصمیم پادشاهان را نداریم، اما حیرت‌زده آمدم و حیرت زده‌تر می‌روم، الهی که این آمدن و رفتن ما شری نداشته باشد که دامان کسی را بگیرد، از همان در مخفی، از دربار خارج شد و به‌خانه‌اش رفت.

اما پریسا، دقیقی بعد از خواندن آن دو بیت باز هم به حال اغما درآمد و از هوش رفت. ملکه، شب را در کنار تخت دختر عاشق شده خود به

صبح رسانید و چون طبیب مخصوص دربار، مجدداً بر سر بالین پریسا آمد، ملکه تمام ماجرا را، با ذکر این مطلب که طبیب محرم است و نباید مطلبی را از او پوشیده نگاه داشت، از ابتدای روز مسابقه چوگان، تا شب قبل و آمدن برزو به پشت پرده، و در زمانی کوتاه، به هوش آمدن دخترش را، برای طبیب مخصوص تعریف کرد و طبیب که برخلاف بسیاری از طبیبان حاذق، روان پیچیده و حساس آدمی را نمی شناخت، گفت: خاتون، به نظر من چنین امری محال است. به هوش آمدنِ گهگاه پریسا خانم هیچ ارتباطی به حضور یا نبودن آن پسرک ندارد. دختر شما دارد دوران بیماری خود را سپری می کند. این به هوش آمدن های متناوب همچنان ادامه پیدا خواهد کرد تا انشاءالله حال دختر خانم شما به کلی بهبود یابد. شما دو روز دیگر صبر کنید، حتماً حال دخترتان با این نشانه ها که دادید خوب خواهد شد. ملکه دربار یا مادر پریسا با اینکه دختر خود را خوب می شناخت، گفت: جناب حکیم باشی، من به احترام حرف شما دو روزی صبر می کنم، اما پزشک روح و روان هر دختر، فقط مادر اوست. اگر جسارت نباشد، من بهتر از شما علت بیماری دخترم را می شناسم، زیرا علت عاشق ز علت ها جداست.

دو شبانه روز دیگر هم گذشت و پریسا اصلاً به هوش نیامد و در طول این دو روز آخر نیز، چندین بار هم پادشاه به عیادت دخترش آمد و در مرتبه آخر فریادی دیگر بر سر طبیب کشید و گفت: چرا قبول نمی کنی که چیزی سرت نمی شود. شنیده ام که در دربار دوستم در دیار تاتارها،

طبیعی بسیار حاذق وجود دارد، من او را دعوت می‌کنم، بلکه دوتایی بتوانید گره این کار را باز کنید. حکیم‌باشی زمین ادب بوسید و گفت: قربان، یک امشب را هم به بنده فرصت بدهید، اگر نتیجه نگرفتم، آن وقت حضرتعالی هر اقدامی را که صلاح دانستید معمول بفرمایید. چون امیر آموذریا رفت، طبیب مخصوص، به ملکه دربار دیار ازبک‌ها یا مادر پریسای عاشق گفت: من تابع نظر خاتون خود هستم. ملکه هم گفت: من امشب یکبار دیگر، حاجب خود را می‌فرستم تا این پسرک چوگان‌باز را به اینجا بیاورد تا شما هم با چشم خود ببینید که دخترم چون بوی معشوق به مشامش برسد، جانی تازه می‌گیرد و چون غنچه گل شکفته می‌شود.

هنگام شب خاتون حاجب خود را دوباره به در خانه برزوی گونی‌فروش فرستاد. در مرتبه دوم هم، پانصد سکه زر به وسیله حاجب برای برزو فرستاد و گفت: شاید دفعه قبل که آن پسر سکه‌ها را قبول نکرد به خاطر این بوده که صد سکه را کم می‌دانسته! این دفعه برو و باز هم او را به همان شیوه قبل به اینجا بیاور. چون شب از نیمه گذشت و حاجب در خانه برزو را کوبید و او خواب‌آلود در خانه را گشود، تا چشمش به حاجب مخصوص دربار افتاد، بدون آنکه اجازه دهد مأمور ملکه حرفی بزند، گفت: فکر می‌کنم شما درباریان به سرتان زده و تفریحتان آزار مردمان این شهر شده. اگر آمده‌ای که باز هم آن بازی دو شب قبل را سر من در بیاوری و گیجم کنی، باید با قدری بی‌ادبی جواب بدهم کور خوانده‌ای برادر، من برزو، این موقع شب از خانه بیرون بیا نیستم. اگر قرار باشد به دربار هم

بیایم، فقط به فرمان خود پادشاه و آن هم در روز روشن خواهیم آمد، که من یک چوگان‌باز و گونی‌فروشم و این موقع شب، نه کسی گونی می‌خرد و نه اینکه موقع تماشا کردن بازی چوگان است. چون حاجب مخصوص ملکه، پانصد سکه طلا را دودستی تقدیم کرد، برزو پرسید: این سکه‌ها از پریشبی‌ها خیلی بیشتر است، تعدادش چقدر است؟ حاجب خوشحال شد و خیال کرد که تعداد زیاد سکه‌ها، برزو را رام کرده است، لذا با چرب‌زبانی گفت: قربان، تعدادش پانصدتا است. برزو بی‌اعتنا به رقم پانصد، پاسخ داد، برو به خاتون خودت بگو، اینکه پانصدتا است. اگر پنج هزار سکه یعنی ده برابر این مقدار هم بفرستی، من شب دربار بیا نیستم. اگر بیایم در روز روشن و آن هم فقط با شنیدن پیغام از سوی امیر آمودریا خواهد بود.

به این ترتیب بود که حاجب مخصوص دست خالی [البته نه دست خالی، بلکه با دستانی پر از سکه‌های طلای مرجوعی اما بدون برزو] به دربار برگشت. چون ملکه از ماجرای نیامدن برزو باخبر شد، چهره‌اش برافروخته گشت و گفت: اگر دخترم عاشق این پسرک کله‌شق نشده بود، دستور می‌دادم سر از تنش جدا کنند. حالا که به زبان خوش نیامد، فردا شب به اتفاق چند مأمور ورزیده، به در خانه این پسرک می‌روید و دست و پا و دهانش را می‌بندید و او را داخل یک صندوق می‌اندازید و به اینجا می‌آوریدش. اگر هم نیامد و مقاومت کرد، توی سرش می‌زنید. این گدای بی‌قابلیت گونی‌فروش، حالا دیگر برای ما ناز می‌فروشد!؟

شب بعد، حاجب به اتفاق پرده‌دار مخصوص مادر پریسا، برای سومین مرتبه به در خانه برزو، جوان برنای چوگان‌باز رفت و دق‌الباب کرد که باز هم برزو تا در را گشود و چشمش به حاجب افتاد، گفت: مگر نگفتم که من شب هنگام و آن هم با پیغام ملکه به دربار نخواهم آمد، مگر نگفتم که اگر دلم بخواهد تا بیایم، فقط در روز روشن و آن هم با پیغام شخص امیر آمودریا خواهد بود؟! که حاجب گفت: اما این دفعه ما آمده‌ایم تا به هر شکلی که شده، تو را به دربار ببریم، حتی با زور. هنوز حرف حاجب تمام نشده بود که چهار نفر از چهار سو بر سر برزو ریختند و دست و پا و دهانش را محکم بستند و او را داخل صندوق انداختند و صندوق را بردوش گذاشتند و به سوی دربار و سرای پریسای بیمار به راه افتادند. چون داخل تالار شدند، در صندوق را باز کردند و برزو را دست و پا و دهان بسته از صندوق درآوردند و در همان وسط تالار انداختند. ناگهان پریسایی که دو شبانه روز و بلکه بیشتر، حتی روی تخت خود حرکتی نکرده بود، درحالی‌که همچنان چشمانش بسته بود، زیر لب زمزمه کرد:

بر جان شرار عشقت خوش می‌کشد زبانه

باور نداشت بختم این دولت از زمانه

که ناگهان چرخ‌های زد و از جایش بلند شد و نشست و چون چشمش به برزوی دست و پا و دهان بسته، در وسط تالار افتاد، چون ببر بیان و شیر ژیان، از جا برخاست و به وسط تالار رفت. بر بالای سر برزو ایستاد و دست بر صورت گذاشت و با فریاد و نعره‌ای که در سرتاسر قصر پیچید،

گفت: نه... و سپس ادامه داد هرچه زودتر دست و پا و دهان قهرمان دیار ما را باز کنید، که این کار شما خجالت آور است. در همین هنگام بود که پادشاه و محافظینش، با شمشیرهای برهنه برآن و تیغ‌های آخته، وارد تالار سرای پریسا شدند.

و چون قصه بدینجا رسید و شهرزاد دید که پلک‌های چشمان سلطانش روی هم افتاد، لب از سخن فرو بست؛ خوشحال از آن بابت که، در شب چهل و سوم هم سر سلامت بر بستر می‌گذارد.

پایان شب چهل و سوم

و اما ای سلطان صاحب اقتدار پراشتهار با اعتبار، در آغاز سومین شب تعریف قصه پریسا دختر امیر آمودریا باید به عرض قبل خودم اشاره کنم که گفتم بین طغای امیر دیار تاتارها و امیر دیار آمودریا، رشته دوستی دیرینه‌ای برقرار بود. حتماً خاطر تان هست که عرض کردم به خاطر همین دوستی و موذت فیما بین بود که امیر آمودریا، دوست داشت دخترش، همسر تولی- پسر امیر تاتارستان- شود. همچنین تولی هم، در سفری به دیار ازبک که فقط یکبار و در یک جلسه پریسا را دیده بود، سخت دل بسته دختر شده بود و چون عاشقی دل خسته، روزگار می‌گذرانید، و همواره به پدرش اصرار می‌کرد که هرچه زودتر، بساط عروسی و مراسم ازدواج را راه بیندازد. اما طغای که می‌دانست پریسا پسرش را دوست ندارد، و از طرفی امیر آمودریا هم به وی قول داده بود که بالاخره دختر سرکش خود را رام خواهد کرد، همواره به تولی پسرش می‌گفت: اندکی حوصله کن، چشم، بالاخره من آن عروس خوشگل را به این دربار می‌آورم، زیرا که طغای به قول دوستش امیر آمودریا اطمینان داشت و در آن روزگار در دیار تاتارها و قزاق و ازبک‌ها، دختر، مطیع محض بود و حق نداشت روی

حرف پدرش حرف بزند و از تصمیم بزرگ‌ترش سرپیچی کند. شاید در آن تاریخ، در آن خطه و دیار، پریسا اولین دختری بود که مقابل پدرش ایستاده بود.

باری، در سفری که طغای، امیر دیار تاتارستان، به دیار ازبک‌ها و سرزمین بین دو رودخانه سیر دریا و آمودریا، یا سیحون و جیحون کرد، کنیزی را به امیر آمودریا هدیه داد که این کنیز، جاسوس تولی و دست‌نشانده او بود و هفته‌ای یکبار اخبار مربوط به پریسا را به عاشق دل‌خسته تاتاری می‌رساند. از جمله ماجرای بیماری پریسا را، بعد از تماشای بازی چوگان، به وسیله پیک تندرو و تیزیای خود، به گوش تولی رسانید. تولی از شنیدن خبر بیماری معشوق دل‌بند خود، بی‌تابی بسیار کرد و مدام به پدرش می‌گفت: ترتیب سفر او را برای عیادت پریسا به دیار ازبک‌ها بدهد، که طغای هم طغره می‌رفت و امروز و فردا می‌کرد.

اما آن زمانی‌که ملکه، راز عاشقی دخترش را به برزوی گونی‌فروش، برای طیب مخصوص دربار فاش کرد، کنیز تاتاری پشت پرده بود و تمام حرف‌های شنیده را با یک کلاغ و چهل کلاغ کردن، به سرعت برق، به گوش پسر امیر تاتارستان رسانید. تولی بعد از شنیدن آن خبر، از روی اسب به زمین افتاد و از هوش رفت، زیرا فراش پیغام‌رسان، موقعی آن خبر چند برابر بزرگ و تحریف شده را به تولی رسانید که او سوار بر اسب، قصد رفتن به شکار داشت. چون خبر از اسب فرو افتادن تولی به گوش پدرش طغای رسید، سراسیمه خودش را به پسر رسانید و همچنان که مادر، در دیار ازبک با پریسای بیهوش شده در میدان چوگان رفتار کرد، او

هم پسر خود را شخصاً بر روی دوش گذاشت و به سرای مخصوص خودش برد و چون از اطرافیان علت را پرسید، به او گفتند که فرّاشی در گوش ولیعهد حرفی زد که حال ایشان به هم خورد. طغای فرّاش را فراخواند و پرسید: تو به پسر من چه گفتی؟ چون فرّاش از دادن پاسخ ابا کرد، طغای شمشیر از نیام کشید تا گردن او را بزند که فرّاش از ترس زبان گشود و هر آنچه را که به تولی گفته بود، برای امیر طغای تاتاری هم باز گفت که امیر طغای شمشیر را بر زمین فرو کرد و خودش به شمشیرش، در نهایت غم تکیه داد که شمشیر شکست و از وسط دو نیم شد. اطرافیان شنیدند که طغای گفت: کمر من هم مثل این شمشیر شکست. طغای بلافاصله، دنبال طیب مخصوص بارگاه خود فرستاد و طیب که حکیم فرزانه‌ای بود و فقط طیب تن نبود، بلکه حکیم جان و روان انسان‌ها هم بود، تا بالای سر تولی رسید و نگاه به چهره در حالت بیهوشی او انداخت، رو به امیر دیار تاتارها کرد و زمین ادبی بوسید و گفت:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

که خوش آهنگ و فرح‌بخش هوایی دارد

اشک خونین بنمودم به طیبیان، گفتند

درد عشقست و جگرسوز دواپی دارد

و سپس ادامه داد، امیر می‌داند و من هم در همان نگاه اول از رنگ رخسار امیرزاده فهمیدم که وی چه دردی در دل دارد و در بیت آخر هم حضورتان

عارض شدم که، چه جگر سوز دوابی دارد. حال، امیر ابراز لطف بفرمایند و بگویند، این بت عاشقکش عیار کیست و کجاست، که طغای، طیب را به نشستن دعوت کرد و ماجرای دلدادگی پسرش به پریسا و بی‌اعتنایی معشوق را به او، از ابتدا تا انتها برای وی تعریف کرد. درست در همان موقع، تولی در بستر خود غلٹی زد و در حالت خواب و بیداری و هوش و مدهوشی زیر لب برای خود زمزمه کرد:

چشمی که ترا بیند و در قدرت بی‌چون مدهوش نماند، نتوان گفت که بیناست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم....

تولی، بیت سوم شعر خود را تمام نکرده، دوباره از حال رفت. آن طیب حاذق و حکیم و فرزانه گفت: آن دوی جگر سوز که حضور امیر والاتبّار عرض کردم، این است که باید آن بت عاشقکش عیار را به هر ترتیب که شده، بر سر بالین پسران بیاورید، که اگر خواست خدا باشد و آن صنم، بر بالای سر این جوان قدم بگذارد، شاید فرجی شود، و الا غیر از وصل یار و دیدار آن پریسای ماه رخسار، هیچ چاره‌ای نیست، «که رنجور عشق، به نشود مگر به بوی یار». و آنجا بود که امیر طغای گفت: چاره‌ای نیست جز آنکه دوتایی و با اعلام اینکه قصد شکار کرده‌ایم، بدون آنکه کسی همراهمان بیاید، به دیار ازبک، و به دربار دوست صمیمی و رفیق شفیقم امیر آمودریا برویم و سه نفری یعنی من و تو و امیر آمودریا با هم چاره‌ای بیندیشیم.

اگر همسر والای من خاطرشان باشد، دیشب عرض کردم وقتی پریسا

به هوش آمد و برزو را دست و پا بسته در وسط تالار دید، فریادی کشید که پادشاه با شنیدن صدای فریاد دخترش، به همراه عده‌ای با شمشیرهای برهنه و تیغ‌های آخته، وارد تالار سرای پریسا شدند که دو تن از همراهان شاه و شمشیر به دست‌ها، یکی طغای، امیر دیار تاتارها بود و دیگری حکیم فرزانه، که فقط او به جای شمشیر، با اسلحه تدبیر، وارد سرای پریسا شد. اما همان‌طور که گفته شد درست مقارن با زمانی که چهار نفر مأمور اعزامی خاتون بارگاه یا مادر پریسا، برزو را دست و پا بسته وارد بارگاه کردند، از در دیگر و به‌طور پنهانی امیر طغای و طبیب هم وارد شدند و امیر آمودریا و امیر طغای تاتاری، دست در گردن یکدیگر کرده و مشغول ربوبوسی بودند که فریاد پریسا سکوت شب حاکم بر دربار را شکست. چون چشم پریسا به پدرش افتاد با التماس گفت: پدر شما را به خدا دستور دهید دست و پای برزو را باز کنند. مگر چه گناهی کرده که این‌طور وحشیانه دست و پای او را بسته‌اند؟

چون جمله پریسا به پایان رسید، دوباره از هوش رفت و به‌حال اغما در کنار برزوی دست و پا بسته، بر زمین افتاد. امیر آمودریا نگاهی به دوستش طغای و حکیم فرزانه انداخت. حکیم با اشاره سر و دست، از امیر آمودریا خواست که دست و پای برزو را باز کنند. برزو چون دست و پا و دهانش باز شد، بلند شد. ایستاد و در مقابل امیر آمودریا تعظیمی کرد و گفت: قربان، به خدا سر در نمی‌آورم، باور کنید دارم دیوانه می‌شوم. و سپس برزو تمام ماجرای شب‌های گذشته و صد سکه ارسالی و پانصد

عدد بعدی و نپذیرفتن سکه‌ها و نیامدن مرتبه دوم را مو به مو برای امیر آمودریا تعریف کرد و گفت: قربان، من دیشب به این آقایان گفتم، فقط در روز، به بارگاه خواهم آمد که خود امیر مرا احضار بفرمایند و این آقایان به جای آنکه مراتب را به اطلاع امیر برسانند، شبانه دست و پای مرا بستند و به اندرون بارگاه شما آوردند. خدا شاهد است دارم دیوانه می‌شوم، من اصلاً نمی‌دانم ماجرا چیست. غیر از آنکه دفعه اول که آمدم و پشت پرده حاج و واج و گیج نشستم، دو بیت شعر شنیدم که گویا از زبان، و با صدای خاتون کوچک، پریسا دخترتان بود و دیگر هیچ. و آنگاه امیر آمودریا به جانب حاجب مخصوص همسرش رفت و درحالی‌که خون چشمانش را پر کرده بود فریاد کشید: پست فطرت خائن، تو بی همه چیز، نان مرا می‌خوری و شب پنهانی مرد اجنبی را به اندرون می‌آوری و حاجب درحالی‌که مثل بید می‌لرزید، بریده بریده گفت: قربان، من اطاعت امر خاتون بزرگ را کردم. امیر آمودریا درحالی‌که به مرز جنون و خشم رسیده بود، اول فریاد کشید: خاتون بزرگ غلط کرد، و سپس با یک ضربه شمشیر، سر از تن حاجب خیانتکار همسرش جدا کرد به ترتیبی که فواره خون گردن بی سر حاجب، بر سر و روی مادر پریسا، که ترسان در کناری ایستاده بود پاشید. بعد امیر آمودریا خشمگین و عصبانی به جانب همسرش رفت و گفت: اگر امیر طغای محبوب، مهمانم نبود، هم اکنون خون کثیف تو زن خیانتکار را هم بر زمین می‌ریختم. ای زن نانچیب و بی‌آبرو، حالا کارت به جایی رسیده که جوانان شهر را به زور، دست و پا

بسته به بالین دخترم می‌آوری آن هم نیمه شب و از در پنهانی قصر؟ مادر پریسا با صدای لرزان گفت: مرا ببخشید، چه کنم که پای مرگ و زندگی این دختره قد و یک‌دنده در میان است. مگر خودتان ندیده‌اید که یک هفته است در حالت اغما و بیهوشی است، شما بر من خشم نگیرید که مادرم و دلم سوخت، من چه کنم که دختر شما، عاشق این جوان ورزشکار شده است؟

امیر دیوانه شده آمودریا، باز هم فریادکشان گفت: دخترم غلط کرد، اگر دختر من است که همین الان و در حالت بیهوشی، با این شمشیر سر از بدنش جدا می‌کنم. من دختر هرزه نمی‌خواهم. چون دیوانه‌وار و با شمشیر برهنه به جانب پریسا رفت، حکیم فرزانه و طبیب خاص امیر طغای به وسط پرید و راه را بر امیر آمودریا سد کرد و با متانت و آرامش و کلامی پرطنین گفت:

دردی است درد عشق که هیچ‌ش طبیب نیست

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را

پروای قول ناصح و پسند ادیب نیست

و سپس ادامه داد، از امیر بزرگوار استدعا می‌کنم قدری بر وجود شریف خود مسلط باشند و آتش خشم خود را به آب صبر و تأمل خاموش کنند تا من حقیر با تدبیر و تفکر، گره کار را باز کنم؛ زیرا تولی فرزند دوست بزرگوارتان و ولی نعمت من، امیر تاتارها هم، دچار چنین حالتی است و

اگر شما سر از تن دوشیزه بارگاه خود جدا کنید، روح از تن امیرزاده تاتارستان هم جدا خواهد شد و سپس همان‌گونه با لحنی شوخ و نگاهی پدرا نه درحالی که شمشیر خون‌آلود شده از گردن زدن حاجب را از دست امیر آمودریا می‌گرفت، این ابیات را خواند:

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت

بشروط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

سلامت من مسکین کسی کند که نداند

که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت

چون امیر آمودریا اندکی آرام شد، حکیم فرزانه باز هم ادامه سخن داد و گفت: تا آنجا که من در این مدّت کوتاه متوجه شدم، این ورزشکار چوگان‌باز، اصلاً روحش خبر ندارد که تیر مژگانش چگونه بر قلب دختر امیر نشسته. حرف‌ها و نگاه‌های این مرد ورزشکار، نشان از صداقت کلامش دارد. جسارتاً من از امیر درخواست می‌کنم این جوان را آزاد کرده و مرخص بفرمایند، به شرطی که لب از لب باز نکند و حرف اندرون امیر را جایی نبرد. امیر آمودریا ادامه داد: اگر این‌کار را بکند و آبروی مرا ببرد، به یقین سر خود را از دست خواهد داد. برزو باز هم زمین ادب بوسید و گفت: ای امیر والاتبّار، خدا شاهد است که روح من از این ماجرا خبر نداشت و اگر امشب مرا دست و پای بسته به اینجا نمی‌آوردند، قصد داشتم خودم فردا صبح به بارگاهتان آمده و ماجرا را با شما درمیان بگذارم. امیر آمودریا گفت: هم لب از سخن باز نخواهی کرد و هم پایت را

از شهر بیرون نخواهی گذاشت. شاید تو بتوانی مقدار کمی از بار سنگین روی دوشم را سبک کنی.

چون برزو از بارگاه امیر خارج شد، حکیم فرزانه، دو امیر را به استراحت دعوت کرد و درحالی‌که سه نفری از آن سرای بر خون نشسته، و از کنار آن افراد از ترس لب فرو بسته رد می‌شدند، باز هم حکیم فرزانه این ابیات را خواند:

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد دودش به سر درآمد و از پای درفتاد
 مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد
 بسیار کسی شدند اسیر کمند عشق تنها نه از برای من این شور و شر فتاد

و سپس گفت: تقارن عجیبی است، پریسا اینجا دل از دست داده مدهوش عشق است، و تولی در آنجا از بی‌وفایی معشوق به‌حالت اغما افتاده. ای سروران، وظیفه خطیری بر گردنم افتاده است. یک طرف، نجات جان تولی، پسر ولی‌نعمتم و از طرف دیگر، زندگی بخشیدن به دختر عزیزکرده میزبان بزرگوار و والاتبارم. باور کنید در طول هفتاد و پنج سال عمر و پنجاه سال طبابت و بیست و پنج سالی که حکمت آموخته و فرزاندگی پیشه کرده‌ام، با چنین مشکلی روبه‌رو نشده بودم. کار بسیار سختی است. اگر بخواهم به پریسا زندگی بخشم، باید او را به وصال معشوقش - برزو - برسانم، که اگر امیرزاده تولی خبردار شود می‌میرد و اگر به مداوای درد جانسوز پریسا نپردازم، به یقین او هم خواهد مرد و آن وقت، باز هم امیرزاده تولی می‌میرد. خدایا کمکم کن! چون دو امیر به خوابگاه رفتند،

پیر فرزانه به حیاط قصر آمد و کنار نهر آب روان ایستاد و چشم بر ماه
آسمان دوخت و با خود گفت:

حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد بیان شوق به گفتار در نمی‌گنجد
سماع حسن که دیوانگان از آن مستند به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
و چون قصه بدینجا رسید، سلطان را خواب در ربود و شهرزاد شب
چهل و چهارم را آسوده بیاسود.

پایان شب چهل و چهارم

و اما ای سلطان گرانقدر و عظیم‌الشانی که بر کنیز خود منت می‌گذارید و با امشب، چهل و پنج شب است که با گوش جان، شنونده عرایض همسر کمترین خود، در قالب داستان هستید! دیشب قصه به آنجا رسید که حکیم خردمند، یا آن پیر فرزانه، دو امیر را به خوابگاه فرستاد و خود به حیاط قصر رفت و کنار نهر آب ابتدا دو بیت شعر خواند. آن طیب حاذق، بیشتر از یک ساعت آهسته آهسته، کنار استخر قدم زد و فکر کرد و در آخر، زیر لب با خود گفت: غیر از این چاره‌ای نیست، باید همین کار را کرد و سپس خود نیز برای استراحت به اتاقی که برای پذیرایی‌اش در نظر گرفته بودند رفت و صبح روز بعد، خدمت طغای، امیر خود و فرمانروای دیار تاتارها رفت و تصمیم شب قبلش را با وی در میان گذاشت و سپس ادامه داد: من از امیر بزرگوار خود استدعا می‌کنم، برای اینکه زمان غیبتشان در دربار طولانی نشود، همین امروز مراجعت فرمایند. من طبق همان نقشه‌ای که کشیده و به‌عرض امیر رسانده و مورد قبول هم قرار گرفته، عمل خواهم کرد. سپس نسخه‌ای از چند نوع داروی گیاهی که تقویت‌کننده حالت عمومی بدن و آرام‌بخش اعصاب باشد را نوشت و به امیر طغای داد و به

وی گفت: من یقین دارم تا مراجعت شما، اگر امیرزاده تولی حالش جا نیامده باشد، با خوردن این داروها بهبود خواهد یافت. اگر از شما سؤالی کرد که حتمی خواهد بود، بفرمایید که بنده را مأمور کرده و برای معالجه پریسا خاتون فرستاده‌اید. شما با امیدوارنگاه داشتن امیرزاده، منتظر بمانید تا من مقدمات عروسی را فراهم کنم، و حضورتان پیغام بفرستم که به اتفاق امیرزاده تولی تشریف بیاورید، که دور از گوش شیطان تصوّر می‌کنم نقشه‌ام به نتیجه برسد.

امیر طغای که به فرزاندگی و کیاست حکیم دربار و طبیب مخصوص خود اعتقاد بسیار داشت، بعد از آنکه حکیم فرزانه را دست امیر آمودریا سپرد، امیر آمودریا، ضمن تشکر از دوست خود امیر طغای گفت: از همان روز اول، من به حکیم ابله و طبیب نادان خود گفتم، گره این مشکل به دست طبیب فرزانه شما گشوده می‌شود. کاش زودتر اقدام می‌کردم که نه باعث زحمت شما برادر عزیز می‌شدم، و نه خون آن حاجب احمق را برزمین می‌ریختم. شما مطمئن باشید که من پریسا دختر خود را جز به ولیعهد عزیز و شریف شما، به کس دیگری شوهر نخواهم داد، زیرا پریسا یا باید عروس دربار امیر طغای شود و یا اینکه بمیرد، چون اگر بهبود یابد و اطاعت امر مرا نکند، همچنان که سر از تن حاجب مخصوص همسرم جدا کردم، سر از تن او جدا خواهم کرد.

آری ای ملک گرانمایه، امیر طغای که به همراه حکیم فرزانه خود به دیار ازبک‌ها و دربار امیر آمودریا آمده بود، به تنهایی به سرزمین تحت

فرماندهی خود برگشت. بعد از آن، حکیم فرزانه و امیر آمودریا، ساعتی با هم به گفت‌وگو نشستند. چون حکیم فرزانه، رضایت خاطر امیر آمودریا را جلب کرد، حکیم به اتفاق یک راهنما به سوی خانه برزوی چوگان باز حرکت کرد. نزدیک ظهر بود که به در خانه برزو رسیدند و چون او را آن موقع در خانه نیافتند، به بازار و بر در دکان گونی‌فروشی وی رفتند. برزو با دیدن حکیم، نهایت احترام را در حق وی روا داشت و دکان خود را بست و دوتایی به سوی خانه‌اش روان شدند. در خانه، بعد از پذیرایی و صرف ناهار، ابتدا حکیم این چند بیت را خواند:

تا حال منت خبر نباشد	در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چکنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی	در شهر شما مگر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار	کز کوی توره به در نباشد

و ادامه داد: حادثه‌ای نباید پیش می‌آمد و اتفاقی نباید می‌افتاد که افتاد. دیشب شما در بارگاه امیر دیارتان، حال زار دخترشان را دیدید، و بر خشم بی‌حد امیر هم پی بردید. خاطرتان هست که اگر من واسطه نشده بودم، سر پریساختون هم از تن جدا شده بود، همچنان که سر حاجب بیچاره بر باد رفت. در ضمن شما می‌دانید که شفای بیمار ما، به رضایت شما بستگی دارد. آیا حاضرید کاری کنید که جان دختر امیر دیارتان را نجات دهید؟ برزو در حالت بهت و حیرت پرسید: آیا شما هم همان تقاضای قبلی را دارید با این تفاوت که این دفعه با دعوت سلطان و در روز روشن به بارگاه

امیر و بالای سر دخترش بیایم؟! اگر با یک بار دیگر آمدن، مشکل حل می شود اطاعت امر می کنم، و الا از حضور شریفتان استدعا می کنم مرا از وارد شدن به این گونه ماجراهای درباری معذور دارید، زیرا اگر الان پریسا خاتون، یک عاشق تاب از دست داده و از هوش رفته است، وقتی به هوش آید و بهبود پیدا کند، باز هم همان امیرزاده مغرور خواهد بود، و زندگی من چوگان باز و ورزشکار گونی فروش، با یک شاهزاده زیبای مغرور همیشه در حال بانگ و خروش، زیر یک سقف امکان ندارد، زیرا هم اتاق تنگ و تاریک من، جای ماندن پریسا خاتون نیست و هم من گونی فروش تهی کیسه، جای اقامت در قصر مخصوص پریسا خاتون با تالارهای تودرتوی آینه کاری شده نخواهد بود.

یادم نمی رود شب اولی که با پای خود به قصر پریسا خاتون رفتم، از شش تالار تودرتو گذشتم تا به پشت آن پرده رسیدم و نشستم. نه، جناب حکیم فرزانه، نه، زیرا از قدیم گفته اند و چقدر هم درست گفته اند که:

کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز

اما حکیم فرزانه تاتاری در پاسخ صحبت های برزو، ابتدا این ابیات را خواند:

تو آن نئی که دل از صحبت تو بگیرند

و گر ملول شدی صاحبی دگر گیرند

به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی

چو روی باز کنی دوستی زسر گیرند

به چند سال نشاید گرفت ملکی را

که خسروان ملاحظت به یک نظر گیرند

و سپس گفت: آیا تو جوانمرد ورز شکار دلت راضی می شود دختری در عشق تو همچنان بسوزد و از سوختن در این آتش دود شده و نابود گردد؟! مگر نه آنکه ورز شکاران و جوانمردان را شیوه فتوت و مردانگی است؟ آیا فکر نمی کنی که کار تو، یعنی در بستر مرگ نگاه داشتن دختر امیر مهربان آمودریا، دور از فتوت و رادی و مردانگی است؟ برزو باز هم در پاسخ گفت: ای حکیم شایسته، برای من مسلم و یقین است، ماجرا با یکبار آمدن من به بارگاه امیر خاتمه پیدا نمی کند. این ماجرا سر دراز دارد. و همان طور که گفتم، آخرش باید به ازدواج با دختر امیر کشیده شود. اگر من تمام آن دلایلی را که آوردم نادیده بگیرم و قبول کنم، البته ازدواج با تنها دختر امیر آمودریا واقعاً یک افتخار است که نصیب من خواهد شد و چون امیر آمودریا فرزند پسر و برادرزاده و خواهرزاده ذکور ندارد، پس بعد از صدویست سال عمر امیر، آخر فرمانروایی دیار از یک هم به من خواهد رسید. اما شما حکیم فرزانه در صحبت های خود از فتوت و مردانگی صحبت به میان آوردید. آخر کدام جوانمرد رادی، درحالی که می داند پسری از عشق همسر آینده احتمالی اش در بستر افتاده و جاده سرازیری فنا را به سرعت سیر می کند، حاضر می شود با به عقد خود درآوردن دختری، آن پسر را بکشد. من که باورم نمی شود حکیم مخصوص و حاذق بارگاه امیر تاتارها، به جای آنکه جانب پسر ولی نعمت

خود را نگاه دارد، دلش به حال من بسوزد. حال اگر من هم عاشق و شیفته در مانده پریسا خاتون بودم ممکن بود تصور کنم که شما حکیم فرزانه، عشق یک ورزشکار تهی کیسه را، خالصانه‌تر از عشق یک امیرزاده عاشق شکار در بیشه بدانید، اما چه کنم که هرچه هم بفرمایید، باور حرف‌های شما برای من مشکل است.

بعد از آنکه استدلال‌های برزو تمام شد، حکیم فرزانه از او سؤال کرد: آیا در این خانه غیر از من و شما، شخص دیگری هم هست که شنونده حرف‌های ما باشد؟ و چون پاسخ شنید که خیر، غیر از من و شما کسی در این خانه نیست، حکیم از روی احتیاط، سرش را نزدیک گوش برزو برد و مدتی آهسته با او به گفت‌وگو پرداخت که بعد از تمام شدن صحبت‌های آهسته حکیم فرزانه و طبیب مخصوص تاتاری، برزو گفت به روی چشم، می‌پذیرم. حال که پای جان دو نفر در میان است، و اگر من به شما نه بگویم، درد جان‌ستان و جانسوز عشق، جان دو امیرزاده را می‌گیرد و من که حاضر نیستم پا روی مورچه‌ای بگذارم، مطیع اوامر شما هستم.

آنجا بود که حکیم فرزانه از جا برخاست و سر و روی برزوی و ورزشکار را غرق بوسه کرد و از او خواست که همراهش به بارگاه امیر و قصر مخصوص پریسا بیاید. باز هم مانند اولین بار، بی صدا و با احتیاط برزو به پشت پرده‌ای که آن سویش پریسا در بستر و در حالت اغما و بیهوش افتاده بود رفت و نشست. هنوز چند دقیقه‌ای از نشستن همراه با سکوت برزو نگذشته بود که پریسا چشمان خود را گشود و نگاهی به

اطراف انداخت و این سه بیت را با صدای بلند خواند:

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند

گرفتگان ارادت به جور نگیرند

مگر تو روی بیوشی وگر نه ممکن نیست

که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

به خونبهای منت کس مطالبت نکند

حلال باشد خونی که دوستان ریزند

پریسا بعد از خواندن ابیات در بستر نشست و با تهور و رشادتی غیر قابل تصور گفت: جناب برزو، شما چرا روی از من پنهان می‌دارید؟ این منم که شرمسار از آزارهایی هستم که توسط مأموران مادرم دیده‌اید. من باید خود را از خجالت پنهان کنم که ناگهان پرده پس رفت و برزو به اتفاق آن حکیم فرزانه وارد تالار شدند و حکیم گفت: ای خاتون گرانمایه، هرچه بوده اولاً که گذشته، و در ثانی تقصیرش هم برعهده شما نبوده است. بهتر آن است که من، شما دو انسان شایسته را مدتی تنها بگذارم. فقط قبل از خروج خود از تالار می‌گویم، خوشا عشقی که وصلی در پی‌اش هست. بعد از خروج حکیم فرزانه، برزو لب به سخن گشود و گفت: من چوگان بازگونی فروش را که دانشی اندک و زبانی الکن دارم، قدرت آن نیست تا چون شما خاتون گرانمایه و آن حکیم فرزانه با ابیات شورانگیز حرف دل را حضور شما خاتون بزرگوار یا پریسای روح‌انگیز ابراز دارم. اما در نهایت افتخار، معروض می‌دارم هرچند شایسته عشق

پاک آن امیرزاده محترم و آن دوشیزه ارزنده مکرّم نیستم، اما سعادت، اگر شوکت همسری شما نصیب من گردد.

در این موقع بود که پریسا زیباتر، رعنا تر، پرتوان تر و شاداب تر از روز مشاهده ورزش چوگان، از جا برخاست و دو کف دست برهم کوبید و شادی کنان گفت: برای ما شربت بیاورید غافل از آنکه پشت یکی دیگر از پرده‌ها آن کنیز عجزوز-که جاسوس تولی عاشق بود- تمام حرف‌هایشان را شنیده است. کنیز که خبر دفعه اول را هم او به تولی رساند و باعث غصه و بیماری و بستری شدنش شده بود، باز هم پیک بادپایی را اجیر کرد و به او گفت: هرچه سریع تر و به سرعت باد، خودت را به دیار تاتارها و به قصر پادشاه آن سرزمین برسان، و امیرزاده تولی را هرطور که شده پیدا کن و به او بگو، برزو و پریسا شربت نامزدی‌شان را هم نوشیدند و به زودی زود عروسی خواهند کرد. حال وظیفه کنیز خدمتگزار در این موقع حساس چیست؟ کنیز دو سکه زر برای سریع رساندن پیغام به پیک بادپا یا مرد شاطر داد و شاطر پیغام بر، بعد از ظهر همان روزی که صبحش امیر طغای بنا به توصیه حکیم فرزانه به سرزمین خود عزیمت کرده بود، به سوی سرزمین تاتارها حرکت کرد.

پیک بادپا با اینکه چندین ساعت، حرکتش دیرتر از حرکت امیر طغای بود، اما سه روز زودتر به تاتارستان و قصر مخصوص تولی، ولیعهد آن سرزمین رسید. پیک خبررسان وقتی وارد قصر شد که حال تولی اندکی بهتر شده و او در کنار استخر قصر در حال قدم زدن و تماشای گل‌ها به یاد

پریسا بود. چون پیک از راه رسید و زمین ادب بوسید و پیغام را رسانید، رنگ تولی مثل گچ سفید شد و چهار ستون بدنش به لرزه درآمد و برای اینکه مجدداً به زمین نیفتد، به تنه یک درخت تکیه داد، به ترتیبی که پیک واقعاً ترسید و تصور کرد امیرزاده تولی سکنه کرده است. و چون تصمیم گرفت برود و حکیم دربار را خبر کند، تولی با دست لرزان اشاره‌ای به پیک کرد، او را به طرف خود فراخواند و بعد، با صدایی لرزان از مرد شاطر پیغام رسان پرسید، آیا پدرم را در قصر آمودریا ندیدی؟ پیک سر خود را به علامت تصدیق تکان داد و عرض کرد، درد و بلای امیرزاده تولی بر جان من باد! چرا، دیدم، فرمانروای بزرگوار هم در آنجا تشریف داشتند. چند ساعتی هم زودتر از من، به قصد این سرزمین آن دیار را ترک کردند، اما چون من بدون توقف و شبانه روزی تاختم، زودتر از سلطان، خدمت رسیده‌ام. چون تولی سراغ حکیم فرزانه را گرفت، بلافاصله مرد شاطر گفت: حکیم در قصر امیر آمودریا باقی ماند.

تولی باز هم به تنه همان درخت تکیه داد و قطراتی از اشک، چشمانش را خیس کرد و چون پیک پرسید: حالا امیرزاده چه دستور می‌فرمایند؟ تولی بدون آنکه فکری کند، گفت: سلام مرا به کنیز برسان و از طرف من به او بگو، امیرزاده تولی، دستور قتل برزو را صادر کرد و تو به هر ترتیب که می‌توانی آن را اجرا کن. سپس دو کیسه پر از سکه‌های زر به پیک بادپا داد و گفت: یک کیسه مال خودت، یک کیسه هم مال کنیز. ضمناً یادت باشد هر وقت خبر مرگ برزو را برای من آوردی، کیسه

دیگری از سکه‌های زر به تو خواهم داد.
باز هم خواب غلبه کرده بر سلطان شهرباز باعث شد تا شهرزاد لب از
سخن فرو بندد و تعریف بقیه داستان را برای شب بعد بگذارد.

پایان شب چهل و پنجم

و اما ای سلطان بخرد و آگاه و گشاینده گره‌های بسته و مفتاح هر راه، تولی بعد از آنکه آن‌گونه فرمان مرگ برزو را صادر کرد، سرشار از غم و اندوه، کشان‌کشان خود را به اتاق خواب و بسترش رسانید که فوراً چشمانش روی هم افتاد و مجدداً به حال اغما از هوش رفت. تولی دو روز را همچنان در حالت بیهوشی گذراند تا اینکه امیر طغای از راه رسید و یگراست بر سر بالین پسرش آمد و درحالی‌که دو دست تولی را در دستان خود گرفته بود و او را تکان می‌داد، پشت سر هم می‌پرسید: تولی، تولی، حالت چطور است؟ که بعد از چند بار سؤال، تولی چشمان خود را باز کرد و پاسخ داد، مگر حال تولی هم برای شما مهم است؟ که امیر طغای گفت: اگر مهم نبود پسرجان، من این همه راه با این سرعت نمی‌رفتم و بر نمی‌گشتم. آیا می‌دانی من الان خسته و کوفته از کجا می‌آیم؟!

تولی بلند شد، نشست و گفت: بله، می‌دانم، از سرزمین ازبک‌ها و از قصر دوست عزیزتان امیر آمودریا. باز امیر طغای گفت: می‌دانی من بی‌خبر، برای چه تا آنجا رفته بودم؟ که باز هم تولی جواب داد، بله برای شرکت در مراسم نامزدی پریسا دختر دوستان با یک پسرک بی‌قابلیت

گونی فروش. ضمناً خبر دارم شما از هیچ‌گونه محبتی به این پسرک، که امیدوارم توپ چوگانش سنگی شود و توی سرش بخورد کوتاهی نکردید، حتی حکیم و طبیب مخصوص دربار را هم به همراه خود بردید که در بهبود پریسا بکوشد و او را بهبود بخشد و زودتر به چنگ آن ابله بیندازد. آخر پدرجان، چرا شما در گذاشتن لقمه در دهان گرگ شرکت کردید؟ امیر طغای هاج و واج گفت: تولی عزیز من، این حرف‌ها کدام است که می‌زنی! پریسا نامزد تو، گرفتار یک بیماری روانی و افسردگی روحی شده است. امیر آمودریا از من درخواست کرد که طبیب مخصوص را برای معالجه دخترش بفرستم. خودم هم چند روزی به دیدن دوستم رفتم، مطمئن باش وقتی بیماری روحی پریسا برطرف شود، بلافاصله مراسم عقد و عروسی تو را با دختر مورد علاقه‌ات برگزار می‌کنم. وقتی من از قصر دوستم بیرون آمدم، هنوز پریسا در حال اغما و بیهوشی بود که تولی با لحنی بی‌ادبانه گفت: پدرجان، ساعت خواب! گویا خبر ندارید که شربت و شیرینی مراسم نامزدی پریسا خانم، با آن پسرک گونی فروش را هم بسیاری از درباریان خورده‌اند. چون امیر طغای گفت: غیر ممکن است، باز هم تولی با خشم گفت: حالا که ممکن شده است حضرت آقای خوش خیال. اینجا بود که امیر طغای از کوره در رفت و گفت: تا به حال در سرزمین تاتارها سابقه نداشته که پسری این قدر جسورانه با پدرش صحبت کند. بخصوص که پدر، پادشاه مملکت هم باشد. باز هم تولی که خون چشمانش را پر کرده و دهانش از غیظ کف

کرده بود، گفت: پادشاهی ارزانی خودتان. پسر پادشاه بودن را هم نمی‌خواهم. من در شکل یک پسرک جوال فروش، اما با شمشیر به دیار ازبک می‌روم و حقم را از آن پسرک گونی‌فروش غاصب می‌گیرم.

او همچنان خشمناک، ناگهان از جا بلند شد، از مقابل پدر دور گردید و داخل اتاق دیگری رفت و شمشیر بر کمر بست و کیسه‌ای پر از سکه‌های زر در جیب نهاد و شتابان خود را به اصطبل شاهی رسانید و زین بر اسب مخصوص خود نهاد و با خیزی حیرت‌آور سوار شد و اسب را هی کرد و چون به در قصر رسید، لحظه‌ای درنگ کرد و ایستاد و سپس به سر دسته اسب‌سواران قصر که همچنان سواره آنجا ایستاده بود، فریادکشان گفت: هرچه زودتر سواری را همراه من کن؛ سواری که روی زین خوابش نبرد، راه درازی در پیش است. سر دسته اسب‌سواران قصر گفت: خود بنده قربان! افتخاری است همراه ولیعهد جوان‌بخت سرزمین تاتار به هر جای رفتن. و هر دو مهمیز بر اسب‌های خویش زدند و به طرف جنوب و به سوی سرزمین ازبک‌ها تاختن و تازیدن گرفتند، به ترتیبی که گرد برخاسته از جای سم اسبان برخاک، مدت‌ها بعد از رفتنشان همچنان هوا را تیره و تار داشته بود.

چند فرسنگی از قصر دور شدند و تولی و سر دسته سواران، بدون آنکه حرف و کلام و اشاره‌ای با هم داشته باشند همچنان می‌تاختند که ناگهان، چشمان تولی از بستر بیماری برخاسته، سیاهی رفت. سرش گیج خورد و حالت تهوع گرفت، تعادل از دست داد و از روی آن اسب دوان،

چون ببر دمان، بر زمین افتاد و سرش به صخره‌ای خورد و پای راستش بر تیزی سنگ دیگری گرفت و اسبش صدمتر دورتر ایستاد. سردسته سواران خود را شتابان بر بالای سر ولیعهد تاتارها رساند و زره از تن خویش درآورد و پیراهن خود را بدرید، با نیم پارچه‌اش، خون سر و صورت و تن و بدن تولی را پاک کرد و بانیم دیگرش، سر شکافته شده‌اش را محکم بست. آنگاه پسر مجروح بیهوش، پاشکسته و استخوان ران بیرون زده را، بردوش گرفت و بر اسب نشست و درحالی‌که هوا تاریک شده و ماه در آسمان به تماشا نشسته بود، رو به جانب قصر امیر دیار خود نهاد. شب نزدیک نیمه بود که سردسته سواران، همچنان با تعجیل و شتابان داخل قصر شد و سواره تا درب اندرون سلطان رفت و چشمش بر امیر طغای افتاد که پر غم و متفکرانه در ایوان اندرون قصر قدم می‌زد. امیر طغای با دیدن آن صحنه پشتش دو تا شد و لرزان و خمیده، پرده اندرون را به کنار زد و گفت: به خوابگاه مخصوص من ببردش.

سردسته سواران قصر، موبه‌مو جریان را بدون آنکه بدانند چرا تولی از روی زین بر زمین افتاد، برای امیر شرح داد. به سرعت پزشک دوم دربار را بر بالین تولی حاضر کردند و طبیب حاذق به اتفاق چند تن از دستیاران خود به شستشوی سر و تن و بستن زخم سر و جانداختن استخوان شکسته ران پرداخت. امیر طغای همان لحظه به وسیله پیکی تیزرو که شتابان جانب سرزمین ازبک و قصر امیر آمودریا تاختن گرفت، طبیب مخصوص و حکیم فرزانه خویش را طلبید، و خود با کوهی از غم، کنار

بستر فرزندش ساعت‌ها بیدار نشست و تا دمیدن خورشید لحظه‌ای چشم برهم ننهاده و نیارمید.

خون بند آمد، جراحی سر التیام یافت، اما تولی به هوش نیامد و تبی داغ سراپای وجودش را می‌سوزاند، به ترتیبی که گاهی چشم‌های خود را می‌گشود و فقط این جمله را می‌گفت، و دوباره از هوش می‌رفت: یا من یا گونی فروش. تب سوزنده تولی روزبه‌روز بالا می‌گرفت. امیر طغای طبیبان دیگری را خبر کرد و همگی به اتفاق، نظر دادند که ران راست امیرزاده تولی چرک کرده و کانون چرکی آنچنان دامنه پیدا نموده که اگر پا از بالای ران قطع نشود، مرگ ولیعهد حتمی است. صبح روز بعد، درحالی‌که امیر طغای چون آسمان ابری فراز آمو دریا می‌گریست، با چشمان خود دید که طبیبان جراح، پای فرزندش را از بالای ران قطع کردند که نه پای راست تولی، بلکه رشته امید امیر طغای تاتاری را هم از بیخ بریدند و از ریشه درآوردند.

امیر طغای صبح روز بعد، تمام ساکنان بیرون و اندرون قصر و خدمتکاران و حاضران هر دو سرای را احضار کرد و موبه‌مو جریان چند روزه غیبت خود را از ایشان سؤال نمود که همگی به شرح جزه‌به‌جزه حالات و رفتار تولی، بعد از برخاستن از بستر پرداختند. پیک شتاب زده رسید و آنچه از گفت‌وگوی امیرزاده ولیعهد و پیک شنیده بودند، برای امیر طغای تاتاری باز گفتند، تا به این جمله رسیدند که پیک از راه رسیده گفته بود، به‌خاطر مراسم نامزدی پریسا دختر امیر آمو دریا، حاضران

شریت نوشیدند و خادمان بر سر ایشان نقل و سکه پاشیدند و در آخر هم اضافه کردند که، امیرزاده تولی بعد از شنیدن آن سخنان گفت: سلام مرا به کنیز برسان و از طرف من به او بگو که، امیرزاده تولی دستور قتل برزو را صادر کرده است. امیر طغای بعد از شنیدن آن سخنان به یاد آخرین جمله تولی هنگام خروج از تالار افتاد که گفته بود: با شمشیر می‌روم و حقم را از آن گونی فروش غاصب می‌گیرم. لذا بلافاصله پیک تیزپایی احضار کرد و به او گفت: بدون لحظه‌ای توقف به جانب سرزمین ازبک برو، اجازه ورود به قصر را بگیر و کنیزک پیر را پیدا کن و از طرف من به او بگو دست نگاه دارد، زیرا فرمان امیر بردستور ولیعهد مقدم است.

حال با اجازه سلطان والاتبارم دو روزی به عقب برمی‌گردیم و قصه را از موقعی دنبال می‌کنیم که پیک تیزپای تولی به دربار پادشاه دیار ازبک‌ها رسید و دستور کشتن برزو را به کنیز ابلاغ کرد. باز هم قدری به عقب‌تر برمی‌گردیم و داستان را از آنجا دنبال می‌کنیم که به توصیه حکیم فرزانه، برزو نزد پریسا رفت و گفت: زهی سعادت برای من اگر شوکت و افتخار همسری شما خاتون زیبا نصیب من گردد. که پریسا هم با خوشحالی دو کف دست بر هم کوبید و شادی کنان گفت برای ما شریت بیاورید. هم‌زمان با موقعی که به توصیه و اصرار حکیم فرزانه، برزو وارد سرای پریسا شد، حکیم هم حضور امیر آمودریا رسید و او را از نقشه خود باخبر کرد و گفت: فعلاً قصد و نیت من سلامت کامل دوشیزه والا گهر دربار شماست. اول اجازه بدهید ایشان زندگی روزانه خود را از سر گیرد تا من

مهر پسر ولی‌نعمت خود، امیر طغای را در دل او بیندازم. فعلاً باید محل اقامت خاصی برای برزو در دربار در نظر بگیریم که اولاً برزو در دسترس بوده و روزی چند بار به عیادت پریسا خاتون برود و در ثانی، از دربار هم خارج نشود، که خدای ناکرده حرف به بیرون از دربار درز پیدا نکند.

به این ترتیب در قسمتی از بیرون قصر، سرایی کوچک اما مجلل برای برزو تدارک دیدند و امیر هم از او خواست تا مراسم عقد و عروسی‌اش با پریسا انجام نشده، از دربار خارج نگردد. معاشرت و مجالست روزانه برزو و پریسا از یکطرف، و هم‌صحبتی با حکیم فرزانه از طرف دیگر، جوانه‌های مهر و نهال عشق را در دل برزوی ورزشکار نشانند و او را به دیدار هرچه بیشتر پریسا شایق و شیفته کرد. از جلسات سوم و چهارم‌گاه چندین ساعت، آن دو عاشق و معشوق در کنار هم به گفت‌وگو و راز و نیاز می‌پرداختند. عجوز حيله‌گر و کنیز فتنه‌گر هم که جاسوس مخصوص تولی بود، چنان خودش را به آن عاشق و معشوق نزدیک کرده بود که پریسا و برزو، گاه که پیرزن برای پذیرایی داخل می‌شد، صحبت خود را قطع نمی‌کردند و روزی که پیک مخصوص تولی، خود را به کنیز رسانید و دستور کشتن برزو را با یک کیسه پر از سکه‌های طلا داد، صحبت پریسا و برزو، درباره تاریخ عقدکنان بود.

البته برزو با اینکه به پریسا علاقه‌مند شده بود، اما هرگز عهدی را که با حکیم فرزانه در مورد شیوه رفتاری خود بعد از مراسم عقد و عروسی بسته بود، فراموش نمی‌کرد، و گاه که در برابر خواهش دل‌قرار می‌گرفت،

با خود می‌گفت: عهد و پیمان ورزشکاران جوانمرد، مقدم بر آرزوهای نفسانی و خواسته‌های دل ایشان است.

برزو روزی چند بار به تالار مخصوص سرای پریسا می‌آمد و با او دیدار و گفت‌وگوی اندکی داشت، اما بعد از ظهرها که پریسا از خواب و استراحت روزانه برمی‌خواست، دو سه ساعتی را با برزو می‌گذرانید و قدم‌زنان دور استخر، روز را به شب می‌رسانید. خلاصه آنکه به قدری حالت روحی پریسا خوب و آن زردی رخسارش به سرخی گل محمدی تبدیل و چشمان بی‌حالتش همسان نرگس مست گردید، که هر بیننده‌ای تصور می‌کرد پریسا دختر تازه شکفته چهارده ساله است، حال آنکه تا قبل از آمدن برزو، همه پریسای بیست و یک ساله را دختری رنجور و بیشتر از سی سال سن می‌پنداشتند. در ضمن تا روز حادثه‌ای که الان به شرح آن می‌پردازم، هرگز پریسا و برزو با هم سر یک سفره ننشسته و هم‌غذا نشده بودند. هر روز ظهر به دستور حکیم فرزانه، پریسا بعد از صرف ناهار ساعتی را به استراحت می‌پرداخت و بعداً برزو به حضورش می‌آمد و عصری شیرین برای خود می‌ساختند.

با اینکه قصر امیر آمودریا دارای آشپزخانه مخصوصی بود، اما غذای پریسا و برزو را کنیز جاسوس تولی مجزا و جداگانه می‌پخت. بخصوص که حکیم فرزانه و طبیب مخصوص امیر طغای، دم کرده و جوشانده‌های خاص، برای پریسا تجویز کرده بود که تهیه و دم کردن و طبخ آنها هم با پیرزن عجوز قصه بود. از جمله ظهر روز موضوع داستان ما، وقتی کنیز پیر

غذای برزو را آورد، نگران در گوشه‌ای ایستاد و به تماشا کردن برزو پرداخت و دوبار که برزو سر بلند کرد و کنیز پیر را مراقب و نگران خود دید، پرسید چه شده است که امروز چشم از دهان من بر نمی‌داری؟ کنیز فوری پاسخ داد: جسارت نباشد ایستاده‌ام جناب برزو ناهارشان را میل بفرمایند تا ظرف‌هایش را ببرم. برزو آن روز هم ناهارش را که نسبت به روزهای قبل، طمع و مزه مخصوصی می‌داد خورد و ساعتی را همان طور نشست و به استراحت پرداخت و سروقت وارد تالار مخصوص پریسا شد. آن روز برخلاف روزهای قبل که همیشه پریسا زودتر از برزو بر سر قرار می‌آمد، از وی خبری نبود و برزو یکی دو بار از کنیز پیر پرسید: چرا خاتون نیامدند؟ نکند گرفتار عارضه‌ای شده باشند؟ که ناگهان صدای فریاد پریسا در خواب به گوش برزو رسید. برزو با اینکه تا آن روز هرگز پا به اتاق خواب پریسا نگذاشته بود، هراسان و دلواپس وارد اتاق شد، که پریسا بدون آنکه چشمانش را باز کند همچنان در حالت خواب ابتدا آهسته گفت: تولی تولی، بالاخره آمد. و سپس همچون دیوانه‌ها، بدون آنکه چشمانش را باز کند فریاد کشید: از دیدن ریختش بیزارم، نمی‌دانم چه کسی او را به اتاق من راه داده، آنهم با بوی عفونت‌بار سیر. سپس صدای خود را بلندتر کرد و گفت: این جسور دیوانه را بگیرید ببرید. به بندش بکشید. سیصد ضرب تازیانه‌اش بزنید که دلم می‌خواهد بمیرم و ریخت نحس او را ببینم. هنوز حرف پریسا تمام نشده بود که مأموران هراسان به اتاق آمدند و برزو را که واقعاً ترسیده بود گرفتند و دست و

پایش را بستند و با خود بردند.

خستگی های روزانه و لحن گرم شهرزاد و چادر سیاه و همه جاگسترده شب نیز با هم، سلطان شهرباز را به خواب بردند و شبی دیگر به سحر رسید و سر شهرزاد زیر تیغ بلا نرفت.

پایان شب چهل و ششم

و اما ای ملک جوان بخت با اقتدار نشسته بر تخت، در دنباله عرایض شب قبل برای آنکه علت آن‌گونه از خود بیخود شدن و فریاد کشیدن پریسا و دستور مجازات بی‌مورد دادنش بر شما روشن شود، باید چندین سال از زمان قصه به عقب برگردیم.

حضورتان عرض کنم که از کودکی، بین حواس پنجگانه پریسا که عبارت از حس‌های بویایی و شنوایی و بینایی و چشایی و لامسه باشد، حس‌های بویایی و شنوایی او از دیگر حواسش قوی‌تر بود. یعنی به قدری گوشش تیز بود که اگر دو نفر در فاصله دور با هم صحبت می‌کردند، او با قدرت شنوایی قوی خود، تمام گفت‌وگوی آنها را می‌شنید و حتی قدرت لب‌خوانی هم داشت و از حرکت لب‌ها از راه دور، منظور و مطلب گوینده را می‌فهمید. همین‌طور شامه او بسیار قوی بود، حتی بوهای اندک را هم از فاصله‌های دور تشخیص می‌داد. اما این تشخیص بوهای مختلف، به ترتیبی نبود که او را ناراحت و عصبی کند. تا اینکه در سن هفت، هشت سالگی، دچار یک نوع خاصی از عارضه سرماخوردگی شد و بعد از بهبود آن بیماری، حساسیت عجیب و ناراحت‌کننده‌ای نسبت به بوی سیر

و شبدر پیدا نمود، به ترتیبی که هر بار به صحرا می‌رفت و به کنار مزارع و مرتع‌هایی می‌رسید که در آنجا شبدر کاشته بودند، حالت گریه به او دست می‌داد و آنقدر گریه می‌کرد که از حال می‌رفت و بیهوش ساعت‌ها می‌افتاد. یا اگر بوی سیر به مشامش می‌خورد، عجیب عصبی و خشمگین می‌شد و تعادل روحی خودش را از دست می‌داد، یا خودش را می‌زد و یا به طرف مقابلش حمله می‌کرد و او را می‌آزد. البته تا مدت‌ها که اطرافیانش علت را نمی‌دانستند، عکس‌العمل ناشی از حساسیت او را نسبت به بوهای شبدر و سیر، ناشی از جنون‌های آنی وی می‌دانستند که گاه‌گاه عارض وی می‌شد. اما بالاخره زمانی که حکیم حاذقی از سرزمین چین به دیار ازبک‌ها رفت و مهمان امیر آمودریا گردید و اتفاقاً در همان موقع هم از مزرعه مقداری سیر خام چیده و به آشپزخانه دربار آورده بودند، پریسا از فاصله دور، از بوی سیر حالش به هم خورد و حکیم حاذق، متوجه شد دگرگونی حالت دختر، درست مقارن با زمانی بود که بوی سیر خام در فضای دربار پیچید. بعد با آزمایش‌هایی که روی پریسا انجام داد پی به علت دگرگونی حال او برد. همین‌طور تجربه بوی شبدر را هم بر پریسا پیدا کرد. از آن تاریخ امیر آمودریا دستور داد به هیچ‌وجه در آخور چهارپایان اصطبل شاهی، برای اسبان شبدر نریزند و همچنین به آشپزخانه دربار هم سیر نیاورند. از آن تاریخ به بعد، هیچ غذای سیرداری در آشپزخانه دربار پخته نشد و حتی یکبار که شاگرد آشپز تازه‌واردی بدون خبر و اطلاع، در بازار سیر خرید و به آشپزخانه دربار آورد، پریسا

که در اتاق خودش نشسته بود، وقتی از راه دور بوی سیر به مشام حساسش رسید، عربده‌ای کشید و چندبار به دور خود چرخید و با سر به زمین خورد، که دو جای سرش شکست.

امیر آمودریا وقتی متوجه شد که حال دخترش به خاطر بوی سیری که شاگرد آشپزخانه به دربار آورده به هم خورده و بیهوش بر زمین افتاده و سرش شکسته شده، با اینکه امیر عادل بود، با این حال دستور داد اول جوان بی‌خبر و بی‌تقصیر را تازیانه زدند، و بعد هم او را سه ماه به زندان انداختند و بعد از پایان دوران زندانی از دربار بیرونش کردند.

این‌گونه حساسیت پریسا نسبت به بوی سیر را روزی آشپز پیر دربار برای کنیز تعریف کرد. تا اینکه روزی از روزها پیکی که خبر نامزدی پریسا و برزو را برای تولی برده بود، از طرف امیرزاده تاتارها بازگشت و کیسه‌ای پر از سکه‌های زر را به کنیز عجز داد. موقعی که پیک مخصوص تولی و کنیز عجزه با هم گفت‌وگو می‌کردند، آنها در اتاق آن طرف‌تر از اتاق پریسا ایستاده بودند، و زمانی که پیک گفت: امیرزاده تولی دستور کشتن برزو را صادر کرده، گوش تیز پریسا آن جمله را به‌طور دقیق شنید و سرپای وجودش لرزید. پریسا ابتدا تصمیم گرفت برخیزد و نزد پدرش برود و آنچه را که شنیده با وی در میان بگذارد و درخواست مجازات کنیز را بنماید. اما یک لحظه به خود گفت: اشتباه کرده و از آنجا که نفرت بسیاری از تولی در دل دارد در عالم خیال پنداشته که تولی چنین فکری را در سر می‌پروراند، زیرا اصلاً تصوّر نمی‌کرد تولی در دربار پدرش و در

سرای او جاسوس گمارده‌ای داشته باشد و در آن خیالات و افکار ناشی از تنفر نسبت به تولی بود که چند دقیقه بعد، کنیز پیر با سینی مخصوص ناهار وارد تالار شد و سفره‌ای را برای پریسا پهن کرد و غذا را در سفره چید و پریسا را به خوردن دعوت نمود. پریسا غذایش را با اشتها خورد و برای استراحت یکی دو ساعته بعد از ظهر به اتاق خوابش رفت تا بعداً به دیدار معشوقش برزو برود و چند ساعتی را در کنار او به گفت‌وگو بنشیند. و اما وقتی کنیز پیر از طرف تولی مأموریت یافت که برزو را بکشد، لحظه‌ای پنج انگشت دست راستش را بر پیشانی نهاد و فکر کرد، که ناگهان لبخندی بر لبانش نشست و به سرعت برق از دربار خارج شد و مقداری سیر خام از بازار خرید و آن را به حدی ریز نمود که تقریباً حالت کوبیده پیدا کرد و داخل خورش ناهار برزو ریخت و سینی غذای وی را به اتاقش برد.

برزو که از اتفاق آن روز دچار عارضه سرماخوردگی شده و بینی‌اش گرفته بود و مشامش بوها را حس نمی‌کرد، غذا را خورد. فقط همان‌طور که قبلاً هم عرض کردم حس کردم که طعم غذا با روزهای قبل تفاوت دارد.

و اما کنیز عجوز که گفته‌های آشپز دربار، درباره حساسیت پریسا به بوی سیر و خشمگین و عصبانی شدن وی را به‌خاطر داشت، با خودش نقشه کشید که من یک غذای سیردار به برزو می‌خورانم که پریسا از دست وی به‌خاطر آنکه سیر خورده است عصبانی می‌شود و دستور می‌دهد او

را از دربار بیرون کنند. وقتی از دربار بیرون رفت جنایتکاری را اجیر می‌کنم و دو سگه زر به او می‌دهم تا شب هنگام خنجر به پشت برزو بزند. عجزه کنیز در این تصوّر باطل و نقشه احمقانه بود، که سیر در غذای برزو ریخت. یعنی در یک روز صبحش پریسا با گوش حساس خود از فاصله‌ای زیاد فرمان تولی به کنیز خود را شنید، که بعد تصور کرد خیال کرده که چنین حرفی می‌شنیده. از طرف دیگر، ظهرش برزوی از همه جا بی‌خبر هم غذایی به‌عنوان ناهار خورد که بیشتر از حد معمول در آن سیر خام ریخته شده بود.

پریسا بعد از آنکه با گوش حساس خود شنید تولی دستور کشتن برزو را صادر کرده، ناهارش را خورد و برای خواب بعد از ظهر به بستر رفت، با این تصمیم که در ملاقات بعد از ظهرش با معشوق، ماجرا را با او در میان بگذارد و دوتایی مشورت و صلاح‌اندیشی کنند تا ببینند چه باید کرد، زیرا پریسا که در آن مدت با حکیم فرزانه به خوبی آشنا شده و از درایت و تدبیر او آگاه بود، یقین داشت که برزو بعد از آگاهی از ماجرا، مورد را حتماً با پیر باخرد خود در میان می‌گذارد و راهی برای دفع آن خطر پیدا خواهند کرد. از طرفی همانطور که عرض کردم، پریسا زیاد هم به شنیده‌های خود اعتماد نداشت و خیال می‌کرد آنچه به‌گوشش رسید نتیجه تنفر او نسبت به تولی بوده است، زیرا بعید می‌دانست در دربار مستحکم پدرش، گماشتگان تولی رخنه کرده باشند. به هر صورت با چنین افکاری بود که پریسا بعد از خوردن مقدار زیادی غذا و صرف

ناهارى خوشمزه براى خواب بعد از ظهر به بستر رفت كه اتفاقاً، چون به خواب رفت، رؤىاى سهمناكى به سراغش آمد. پريسا در خواب مى ديد كه تولى خودش، سوار بر اسب شده و از قصر پدر خود خارج گرديد و به جانب سرزمين ازبك، و قصر پدرش در حال تاختن است. البته اين خواب، همانطور كه مى دانيد مقداريش درست بود، زيرا در همان موقع خواب ديدن پريسا بود كه تولى از قصر پدرش خارج شد و گفت خودم مى روم تا حساب خود را از اين گونى فروش غاصب بگيرم. پريسا در عالم رؤىاى خود، ديگر واقعيت بر زمين افتادن تولى را نديد، ولى در عالم رؤىا همچنان آمد و آمد تا وارد سراپرده، آن هم با شمشير برهنه بر دست شد. و آنجا بود كه پريسا در خواب فريادى كشييد. با شنيدن فرياد، برزوى سير خورده در تالار به انتظار نشسته، هراسان و دلواپس به طرف اتاق خواب وي دويد و چون برزو وارد اتاق خواب شد، پريسا خيال كرد كه تولى آمده است و با همان چشمان بسته فرياد كشييد: از ديدن ريخت بيزارم. كى به تو اجازه داد با بوى عفونت بار سير وارد سراى من شوى و سپس در همان حالت خواب و خشم فرياد كشييد، بگيريدش، ببنديش، سيصد ضربه تازيانه بزنيش. دلم مى خواهد بميرد تا ديگر ريختش را نبينم. عجزه پير كه مطمئن بود پريسا چون بوى سير به مشامش برسد از شدت خشم اختيار از دست داده و از حالت عادى در مى آيد و حتماً دستور اخراج برزو را از دربار صادر مى كند، تعدادى از سكه هاى ارسالى تولى را به چند نفر از خدمه و فراشان اندرونى بخشيده و به ايشان گفته بود، هرچه شاهزاده

پریسا دستور داد به سرعت و موبه‌مو انجام دهید.

چون فریاد پریسا که گفت: به بند بکشیدش و سیصد ضربه تازیانه‌اش بزنید که دلم می‌خواهد هرچه زودتر بمیرد، به گوش فرّاشان اجیر شده سکه زر ستانده رسید، همگی بر سر برزو ریختند و مانند دفعه قبل که حاجب دربار هم با ایشان همراه بود و به در خانه برزو رفته بودند، در یک چشم بر هم زدنی، دست و پا و زبانش را بستند و چهارتایی او را به شکنجه‌خانه دربار بردند و از شکم وی را برروی تختی آهنی خواباندند و با ریسمانی محکم انگشت شصت دو دست او را به دو میخ حلقه مانند بالای تخت و دو انگشت شصت پاهای او را به دو میخ حلقه مانند پایین آن تخت آهنی که تخت تازیانه بود بستند و به حدی آن ریسمان‌ها را کشیدند که هر لحظه بیم کنده شدن شصت‌های دست و پای برزو می‌رفت. آنگاه سردسته فرّاشان که برزو را مقصر سر از تن جدا شدن حاجب خاتون بزرگ می‌دانست، وحشیانه و با تازیانه، به جان برزوی دهان بسته افتاد و با هر ضربه‌ای که بر پشت برزو می‌زد چهار ستون بدنش می‌لرزید و چون مار به خود می‌پیچید و با دهان بسته دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

با ضربه تازیانه‌های هفدهم یا هجدهم بود که دندان‌های جلوی برزو از شدت فشار در دهان بسته‌اش شکسته شد و تازیانه بیست و یکم که بر پشتش فرود آمد از شدت درد چنان به خود پیچید و چنان چهار دست و پای خود را به طرف شکم و سینه‌اش جمع کرد که در یک آن انگشتان

شصتتش از جا کنده شد و برزو نیز از هوش رفت. پریسا بعد از آنکه با چشمان بسته و در عالم خواب و بیداری، برزو را با تولی اشتباه گرفت، و به تصور آنکه تولی برای آزار رساندن به او و کشتن برزو آمده، فرمان تازیانه زدنش را صادر کرد چند دقیقه‌ای دوباره بیهوش روی تخت خود افتاد و چون از جا برخاست، ناگهان یادش آمد که برزو در تالار سرایش، انتظارش را می‌کشد. پریسا به تصور آنکه تمام آنچه که گذشته است را در خواب دید، با سرعت از خوابگاه خود خارج شد ولی به جای برزو، فقط عجوز پیر لرزان را در گوشه تالار دید. با دستپاچگی از کنیز پرسید، آقا برزو کجاست؟ چرا دیر کرده؟ که کنیز با حالت و کلامی که شیطنت و بدجنسی در آن هویدا بود، گفت: آقا برزو امروز هم به موقع آمد، که دوباره پریسا پرسید، پس الان کجاست؟ که کنیزک عجوزه گفت: زیر ضربات تازیانه‌ای که خود خاتون تعداد آنها را سیصد تعیین فرمودند.

پریسا بعد از شنیدن آن پاسخ از عجوزه کنیز، دوان دوان به جانب زیرزمین شکنجه‌خانه پدرش که سالیان متمادی درش بسته بود رفت و هنگامی وارد آن زیرزمین خوفناک شد که انگشتان شصت دست و پای برزو از جا کنده شده بود. پریسا چون چشمش به صورت بیهوش شده برزو که نیم رخس بر او بود و با چشم چپ خیره نگاهش می‌کرد افتاد، همه چیز، چه آن رؤیای خوفناک و چه آن تصور خیال‌گونه بعد از خواب، و چه آن دستور نابخردانه و عجولانه، همه به خاطرش آمد و آنگاه بود که نعره کشید و از هوش رفت و برزمین افتاد و آخرین جمله‌ای که از دهان

پریسا خارج شد این بود، وای بر من که برزو را با تولی اشتباه گرفتم.
و سلطان شهرباز هم چون آخرین جمله را از زبان شهرزاد شنید،
خوابش برد و قصه‌گوی معروف ما شبی دیگر را آسوده بیاسود.

پایان شب چهل و هفتم

و اما ای پادشاه پر حشمت و کامکار و شهیر و بلند مرتبه و نامدار، در دنباله داستان پریسا دختر امیر آمودریا باید معروض دارم:

بعد از آنکه کنیز خائن و جاسوس، در جواب پریسا گفت: برزو زیر ضربات تازیانه‌ای که شما دستور فرمودید می‌باشد و بعد از آنکه پریسا دوان دوان به طرف شکنجه‌خانه رفت، پیک‌باد پای امیر طغای از راه رسید و نزد عجوز کنیز آمد و گفت: از کشتن برزو طبق فرمان امیر طغای صرف نظر کن، که فرمان پادشاه مقدم بر دستور ولیعهد است. و آنجا بود که عجوزه پیر خائن و جاسوس هم از حال رفت و بیهوش بر زمین افتاد. از قضا در همان لحظه، حکیم فرزانه وارد تالار سرای پریسا شد، و وقتی بوی تند سیر به مشامش رسید، دلش فرو ریخت و چون پیک مخصوص دربار امیر طغای را آنجا دید و کنیز را بیهوش کف تالار یافت، ماجرا را از پیک پرسید و با عجله به جانب شکنجه‌خانه دوید و پریسا و برزو را بیهوش یافت. آنجا بود که پیر فرزانه مشت بر سر خود کوبید و فریاد کشید و گفت: وای که تدبیر حکیمانه‌ام در برابر تصمیم رزیلانه‌ای بی‌اثر ماند. وای که دلم گواهی حوادث شوم دیگری را هم می‌دهد.

در همان موقع امیر آمودریا به اتاق شکنجه‌خانه آمد و چون بوی سیر به مشامش خورد و برزو را بیهوش و شصت‌های کنده شده روی تخت آهنی و دخترش را مدهوش کف شکنجه‌خانه دید، آهی از نهادش برخاست و ناگهان فریاد کشید: توطئه‌ای در کار است، چه کسی به برزو سیر خورانیده است؟ آن آشپز احمق را به اینجا بیاورید. اطرافیان گفتند: قربان، غذای سیردار را کنیزک پیرپخته است. دوباره امیر آمودریا گفت: دیگر بدتر، آن کنیز پیر نفرت‌انگیز را به اینجا بیاورید که باز هم اطرافیان گفتند قربان او هم در گوشه تالار پریسا خانم بیهوش افتاده است. در این موقع امیر آمودریا فریاد کشان گفت: آنقدر آب جوش روی سرو صورتش بریزید تا به هوش آید، و چند دقیقه بعد، کنیزک پیر را با سرو صورت از آب جوش سوخته و تاول زده، به‌حضور آوردند. چون امیر آمودریا چگونگی ماجرا را از کنیزک پرسید: او هم از ترس، تمام ماجرا را از ابتدا تا آخر برای امیر آمودریا و حکیم فرزانه و حاضران تعریف کرد. چون امیر آمودریا قصه را از کنیزک عجزوزه شنید، او هم مستی بر سر خود کوبید و با صدای بلند و گریه کنان گفت: خدایا مگر من چه کردم که باید چنین عقوبتی ببینم. و سپس فریاد کشید این پیرزن عجزوزه را در آب جوش بیندازید و درحالی‌که به حکیم فرزانه می‌گفت پریسا و برزو را به هوش بیاورید، ادامه داد و اما برزو را نزد من نیاورید، زیرا از خجالت خواهم مرد.

ندیمان و کنیزان، تن‌های بیهوش پریسا و برزو را به اتاق‌های خوابشان بردند. که هرچه کردند پریسا به هوش نیامد، اما بعد از ساعت‌ها تلاش برزویی که در حالت بیهوشی جای شصت‌های کنده‌شده‌اش را حکیم فرزانه پانسمان و باندپیچی کرده بود به هوش آمد و تمام ماجرا را بلافاصله به‌خاطر آورد. برزو با حالتی غیظ‌آلود پرسید: ای حکیم فرزانه چه شد که حکمتتان را نکبت گرفت؟ این چه بلایی بود که بر سر من آوردید؟ چرا مرا از معشوقم این‌گونه بی‌رحمانه دور کردید؟ حکیم پیر فرزانه در پاسخ برزوی بزرگوار گفت: معشوق تو و خاتون والای ما تا دقایقی دیگر به هوش خواهد آمد. او هم اکنون بیهوش در اتاق خود افتاد. برزو گریه‌کنان گفت: خاتون والای شما، معشوق تولی خون‌خوار تاتارهاست، معشوق من چوب‌چوگانم بود که با دستان بی‌شصت دیگر هرگز... دقیقه‌ای سکوت همه جا را فراگرفت. امیر آمودریا که از زیرزمین شکنجه‌خانه به پشت در سرای مخصوص برزو آمده و به‌گوش ایستاده بود، وارد اتاق شد و برزو گریه‌کنان گفت: ای امیر به‌ظاهر عادل آمودریا!

از طلاگشتن پشیمان گشته‌ایم مرحمت فرموده ما را مس کنید

دستور دهید درهای دربار پر دسیسه‌تان را به روی من تا آخر عمر در حسرت گرفتن چوب‌چوگان در دست باز کنند که کاش پاهایم می‌شکست و روز اول به قصرتان نمی‌آمدم.

و سپس با انگشتان کنده شده از دربار خارج شد. برزو که رفت، مدتی

سکوت بین حاضران مجلس، بخصوص امیر آمودریا و حکیم فرزانه برقرار شد، و سکوت، همچنان ادامه یافت که حاجب مخصوص امیر وارد شد و تعظیمی کرد و گفت: امیرزاده تولی در سرسرای تالار قصر، انتظار حضرت والا را می‌کشند. حکیم فرزانه و امیر آمودریا نگاهی به یکدیگر انداختند و هر دو شتابان به‌جانب سرسرای تالار روان شدند. چون وارد سرسرا شدند و تولی را با یک پا، درحالی‌که چوبی زیر بغل داشت دیدند، هر دو در یک آن و با بهت و حیرت و با هم گفتند: تولی این تویی، پس پایت کو؟ تولی با ابهت و وقار تمام، رو به امیر آمودریا کرد و گفت: عموجان می‌خواستم در راه والا گهر پریسا، سر دهم، خدا قبول نکرد و پایم را گرفتم، و سپس رو به حکیم فرزانه کرد و گفت: شاید اگر شما حکیم بخرد و متصل به حق، در دربار پدرم بودید، حضرت حق شفاعتتان را قبول می‌کرد و بی‌پا نمی‌ماندم. به‌هرصورت در برابر مصلحت حضرتش سر تسلیم فرود می‌آورم. باز تولی رویش را به امیر آمودریا کرد و گفت: عموجان می‌دانید با پای لنگ چرا این همه راه آمده‌ام. دیگر نه برای خواستگاری پریسا خانم، زیرا آن زمان که پا داشتم و گردی یله بودم، خاتون کوچک دربارتان، با اینکه شما و پدرم برادرخوانده یکدیگر بودید و هستید، مرا قبول نکرد، حال مسلم می‌دانم که، چوگان‌باز ورزیده خوش دست را نمی‌گذارد، تا مرد لنگی را به‌جایش برگزیند. در این موقع پسر فرزانه گفت: تولی جان، آن چوگان‌باز ورزیده خوش دست،

چهارانگشت خود را اینجا نهاد و لحظه‌ای قبل از آمدن شما رفت. که تولی سری تکان داد و گفت، بدتر شد کاش نمی‌رفت کاش می‌ماند، زیرا اگر رفت، یا خاتون کوچک را با خود برده یا حتماً خواهد برد. و با شنیدن این کلام، امیر آمودریا و حکیم فرزانه هر دو پشتشان لرزید.

امیر آمودریا بلافاصله دستور داد تا برای تولی سرای مخصوصی آماده سازند که تولی گفت: عموجان بسیار متشکرم. اما باید به عرضتان برسانم که من قصد ماندن ندارم و همین امشب برمی‌گردم. فقط این همه راه آمدم تا از خاتون کوچک خداحافظی کنم، زیرا از پدرم هم خداحافظی کرده‌ام و ولایت عهدی سرزمین تاتارستان را بوسیدم و کنار گذاشتم. زیرا وقتی پریسا خاتون مرا نخواهد، تمام خاک تاتارستان و قرقیزستان و ترکمنستان مرا ارزشی نمی‌ارزد. اجازه فرمایید فقط یکبار دیگر به دیدار ایشان نائل شوم. فقط یک دیدار که ذلیل شدن در عشق و گدایی محبت، در فرهنگ و قاموس مردم سرزمین تاتارها نیست.

امیر آمودریا در پاسخ گفت: تولی عزیز این کار را بگذار برای فردا، زیرا الان تو هم خسته هستی و هم پریسا در حال اغما و بیهوشی است. که تولی گفت چه بهتر. البته جسارت می‌کنم اما از نظر خودم بگذار بیهوش باشد و نفهمد که من بر بالای سرش رفته‌ام، زیرا او به قدری بی‌جهت از من متنفر است، که اگر بهوش باشد و مرا روبه‌روی خود ببیند، حتماً حالش دگرگون‌تر خواهد شد. لحظه‌ای سکوت در آنجا حاکم شد و

سپس، امیر آمودریا و تولی و حکیم فرزانه، به سوی سرای پریسا حرکت کردند. چون وارد خوابگاه شدند، امیر آمودریا گفت: دیدی عموجان، پریسا هنوز بیهوش است. تولی نگاهی که هرگز تاکنون هیچ عاشقی به معشوقش نینداخته، به چهره پریسا انداخت و گفت: عموجان بیهوش نیست. بی‌جان است. عرض کردم برزوی چوگان باز اگر برود پریسا هم به دنبالش خواهد رفت. آنگاه، حکیم فرزانه نبض پریسا را در دست گرفت و قطرات اشک از دیده فرو بارید. و آنجا بود که امیر ستبرقامت و استوار آمودریا، ابتدا از کمر تا شد و سپس بر زمین افتاد و از هوش رفت و تولی آهسته زیر لب گفت: خوش‌به‌حال برزو که اکنون روح پاک پریسا، عجین در جان اوست.

سراسر دیار از یک را غم فراگرفت، ابر سیاهی بر فراز آسمان شهرهای تاشکند و سمرقند و بخارا و خیوه و فرغانه نشست، تمام مردم سمرقند و بخارا و فرغانه، با چشم گریان، لباس عزا پوشیدند. ابر غم سیل ماتم شد و رودخانه‌های سیحون و جیحون طغیان کردند، زیرا باهوش‌ترین و ظریف و حساس‌ترین دختر دیارشان، رخت سفر بر بسته و بر توسن عشق نشسته و از دیارشان رفته بود. فردای آن شب ماتم و قبل از آنکه خبر آن، فراگیر سراسر عالم آن زمان شود، تولی رو به امیر آمودریا کرد و گفت: عموجان یک خواهش دارم. امیر آمودریا گفت: بخواه تولی عزیز. من به تو نه نمی‌گویم. حتی اگر جانم را بطلبی. هرچند که جان از تنم

رفت.

و تولی گفت: اجازه فرمایید پیکر بی‌جان پریسا را آن‌جایی که دوست دارم به خاک بسپارم. امیر آمودریا این جمله را گفت و از هوش رفت: ما مردمان ازبک، همیشه و همواره بر سر حرف و قول خود بوده و هستیم. من قسم خورده بودم که زنده یا مرده پریسا را فقط به تو بدهم، حال مرده‌اش مال تو و سپس از هوش رفت. حکیم فرزانه و طبیب مخصوص دربار تاتارها که همچنان بر بالای سر امیر آمودریا ایستاده بود، از تولی پرسید: قصد داری جنازه پریسا را کجا دفن کنی؟ اگر بخواهی به سرزمین پدری‌ات ببری، باید جنازه را مومیایی کنیم، که تولی پاسخ داد: من دیگر هرگز پایم را به قصر پدر و دیار تاتارستان نمی‌گذارم. در همین دیار ازبک‌ها و در جنوب صحرای قراقوم کوهی است اسرارآمیز که جایگاه قلندران عاشق است. می‌خواهم جنازه پریسا را بر بالای آن کوه بر روی قله‌اش به خاک بسپارم و تولی آن کار را انجام داد. برای پریسا بر بالای قله کوهی از کوه‌های جنوبی صحرای قراقوم مقبره‌ای ساخت و در کنار آن مقبره زیبا اتاقی کوچک برای خود فراهم کرد و تا زنده بود و شاید بیشتر از پنجاه سال هر شب بر بطن در دست می‌گرفت و فارغ و بی‌خیال از گروه دلدادگانی که برای دمی نشستن بر سر گور پریسا از کوه بالا آمده بودند ابیاتی را با حزن و اندوه بسیار می‌خواند. میان اشعاری که تولی با آوازی قشنگ همراه با نغمه بر بطن خود می‌خواند این ابیات را بیشتر از همه تکرار

می کرد:

زهر هجری چشیده‌ام که می‌پرس	درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس
دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس	گشته‌ام در جهان و آخر کار
می‌رود آب دیده‌ام که می‌پرس	آنچنان در هوای خاک درش
رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس	بی‌تو در کلبه‌گدایی خویش

پایان قصه پریسا دختر امیر آمودریا و شب چهل و هشتم قصه گویی شهرزاد